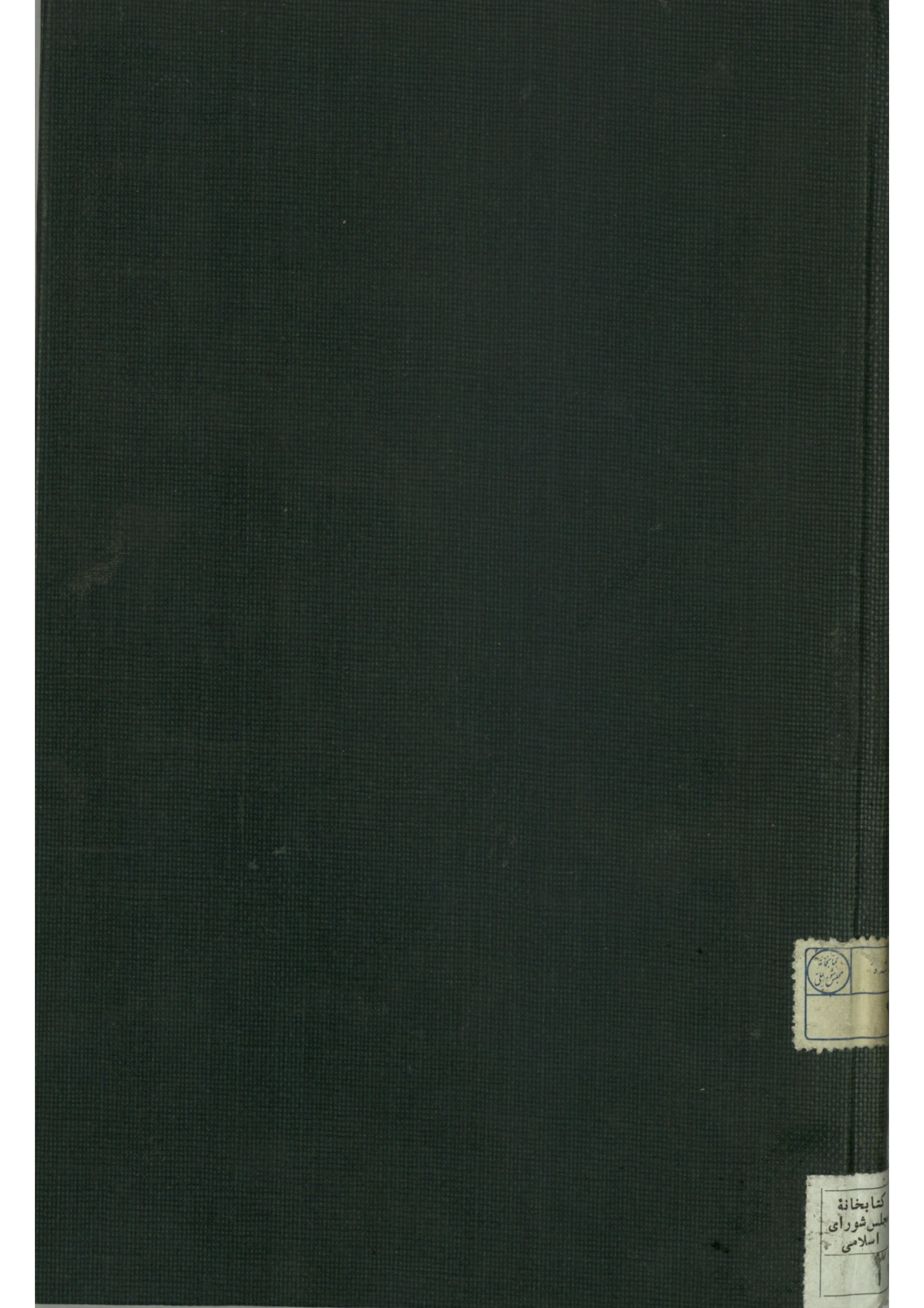
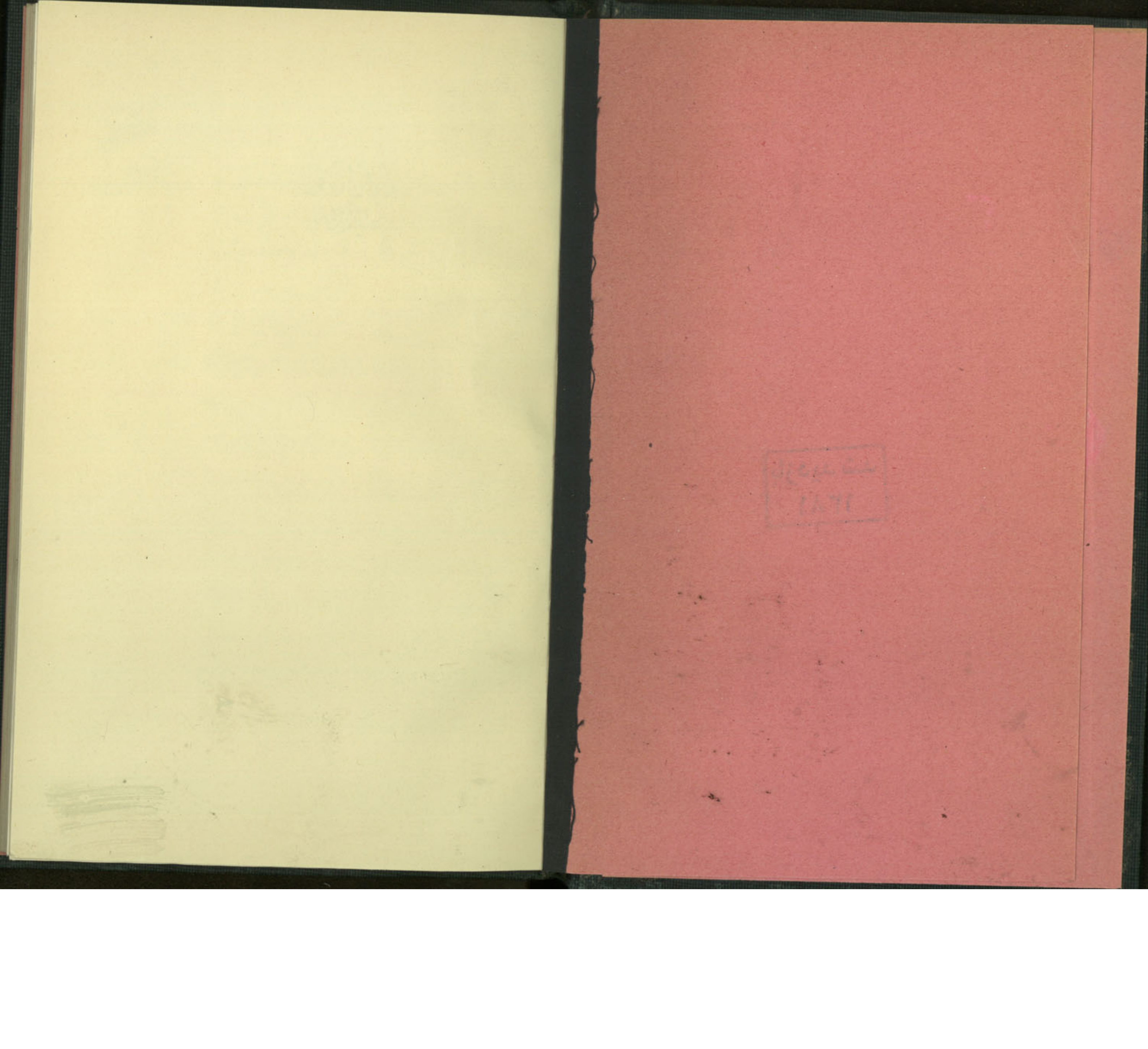

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

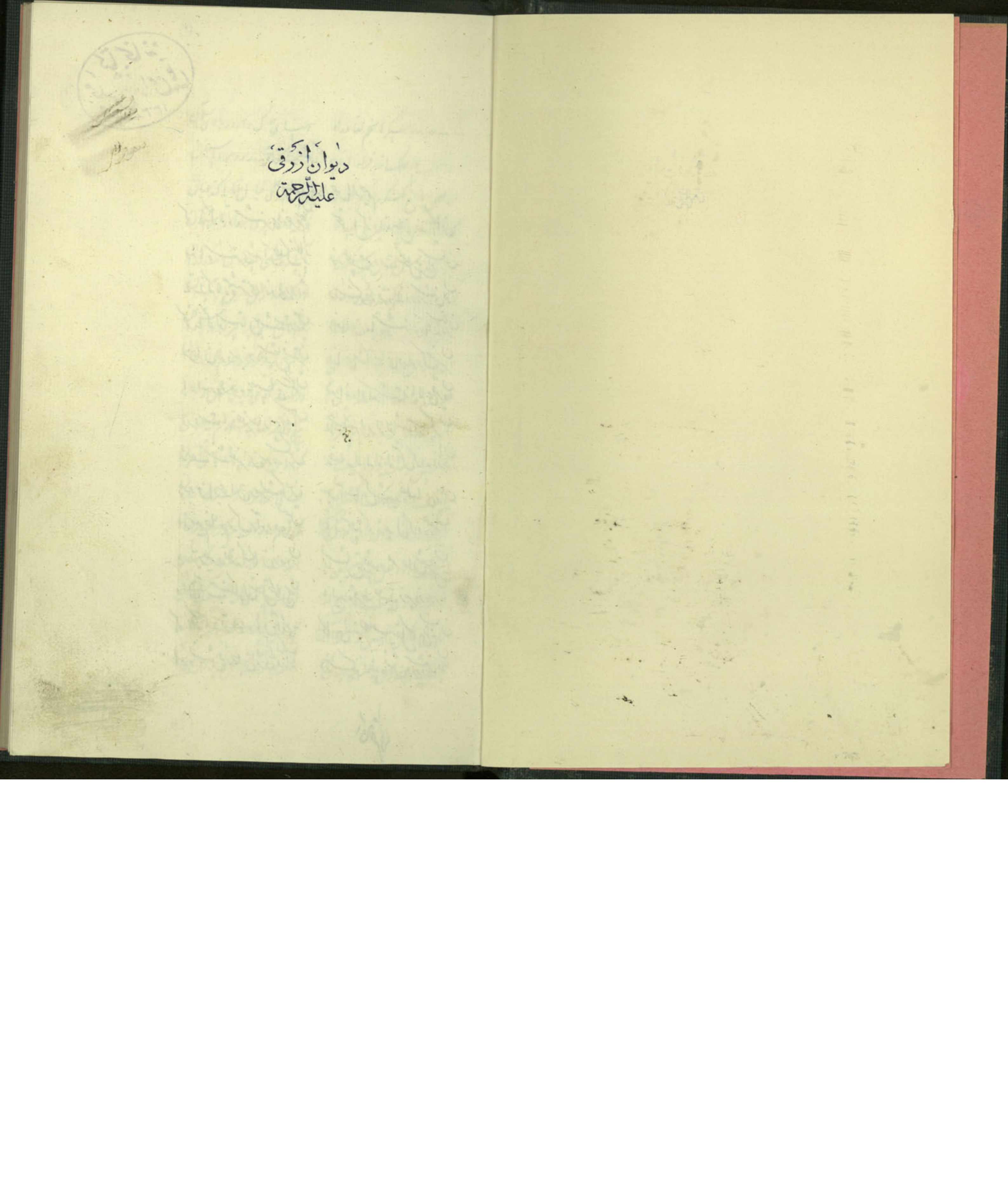
بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان ازرقی
مؤلف ازرقی
موضوع تألیف ادبیات اشعار
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۷۸۱۳
۳۴۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان ازرقی
مؤلف ازرقی
موضوع تألیف ادبیات اشعار
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۷۸۱۳
۳۴۹





دیوان ازرقی
علیه الرحمة



بسم الله الرحمن الرحیم

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان　　تحویل کرد اندر باغ خدایگان

وز ماه و مشتری شد آن خاک نگارین　　نور عجیب صورت شکل بدیع سان

زانکه ماه و مشتری از وی ربوده‌اند　　در نیکوئی فروغ و در روشنی توان

کوئی که بوستان بهشت است بر زمین　　رضوان بماه و مشتری افکنده بوستان

مرجان عود سوز در او شاخ نسترن　　مینای مشک سای در او برگ ضیمران

باد اندر او برنده به پهنای آبگون　　ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان

در دست باد عنبر سارای بهمن‌اس　　در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

زلف بنفشه عنبر سوده در شکن　　رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در دهان

پروین ارغوان ز سر شاخ یاسمن　　بر آسمان کشیده علمهای زرنشان

از سیم خام برگ برآورده یاسمین　　با زر پخته گونه بدل کرده زعفران

در زیر سرو نغمه کبکان رود زن　　بر شاخ بید نعره مرغان شعرخوان

وان آب سلسلون تعلق کمان بری　　مالیده قرطه است ز پیروزه بهرمان

کوئی که باد توده سوهان آزرده　　گاهی زند بصیقل گاهی زند سنان

از دانش و زجان از پی در او دو ملک　　در نیکوئی جهد آتش و در روشنی جهان

آن قصر کو

آن قصر کو به پیکر انجم لقا در او　　پهنای خاک دارد و بالای آسمان

زآسیب چنبر فلک اندر فراز او　　بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

از صحن باغ کنگره او چه پیکری　　زان هر یکی خیال خیالی کند عیان

کوئی که خورد بچه سیمرغ سعد　　بر گرد اندر پری سفال از آشیان

وان گردش منزل زرین سکفت را　　آبی بروشنی چه روان اندر او روان

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود　　از گوشه منزل زرین با آبدان

کوئی ز زر پخته همی پوست بفکند　　ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان

باغی بر این نشان و بنائی باین نشان　　پاکیزه‌تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان

جمشید وار شاه نشسته میان باغ　　در بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیده ایام فخر ملک　　تیغ خلیفه سایه اسلام شه طغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده　　گردون کار دیده بنامهای کامران

یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب　　مینای سبز بر سر او بسته سایبان

از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش　　وز زخم رود در سر خورشید پر فغان

بر کف نهاده لعل همی کز خیال او　　اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بنگرد ز دری سنگ اندر شعاع او　　از چشم آدمی شود اندر شدن نهان

ساقی ز عکس رنگش کوئی سیاوش است　　کاتش بناه ساخته از بهر امتحان

مشک است لعل و شعری و پروین اگر بود　　شعری ز رنگ سنبل و پروین ز بوی بان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق　　صافی تر از ستاره و روشن تر از روان
جامی چو بحر ژرف کزو بگذرد همی　　عنقا بزخم شهپر و زورق ببادبان
شاه از جهان می از چنین جام کرده نوش　　از دست سیم ساق بتی نوش باروان
دوران چو دو سپرده بفرمان او ملک　　اشغال خویش داده بتوقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک　　با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام ترا بنده کنند　　در صدر روم قیصر و در خاک ترک خان
از پای همت تو همی تابد آفتاب　　وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
از قوت سخای تو هیچ آفریده　　در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
هرچه آن گمان بری تو قضا هم بر آن رود　　گویی ز کیمیای قضا کرده ای گمان
زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ　　از عکس خنجر تو نتابد همی سنان
در خاک ماند رمح ز بیم سنان تو　　افراخت شاخ و بقا یافت خیزران
روزی که آب و آتش خندد ز زخم تیغ　　این لاله قطره گردد و آن ارغوان دخان
شنگرف بار دار دل زنگ خورده تیغ　　سجاده بار دار ز سر روزه گون سنان
وز باد زخم لاله نیابر سپند دی (?)　　بر دریع لاله کارد و بر جوش ارغوان
از هیبت استخوان بسان ز جان تو (?)　　گر خوردنش همای کند قصد زعفران
وز نیزهای رمح دگر عالمی کند　　در داس ستاره رفعی و فعوان (?)
دشمن چه بحر آتش جنبد جهان ز تو　　در موج او نهنگ دلیران جانستان

مالک کشان سوی دوزخ برد کرل (?)　　آن را که زخم تیغ تو بارا فکند سنان
برون فکنده نیزه خطی بروی دست　　و اندر کشیده گرزه حیل بر بیر ران
سپید اسود زهره دشمن بخنجر بل (?)　　در کوه هر بلا رگ تو کنج شایگان
پیکان بقبضه در کشد از هر خدنگ تو　　در سوی زه خدنگ برون پردار کمان
ای خیر سخا که زمین نوال خویش　　هر روز در سپهر تفاخر کند قران
آب حیات خورد سنان عدوی تو　　هر کس که یافت ضربت از تیغ جاودان
گر طبع جود شکل مکان گردی از تو　　جود ترا هزار فلک بایدی مکان
بر کان زر ز دست تو گر صورتی کنند　　ز نقش مهر گردد بیرون جهد زکان
بر سکه نگار کنی شکل دست خویش　　بر زر رقم شود که بخشیده جاودان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار　　خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هر کس که در زمان نیاز از تو بار خواست　　او را ز جاه جود تو بوده است ارمغان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند　　تا بیشتر بخلق دهی جاه سوزیان (?)
خود تو بیچکان که ضمان را او کنند　　گر خلق را مداوین روزی کند ضمان
رمح ترا بعین خلیل است روز جنگ　　کز آتش سنان تو تا بدر او شنان (?)
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند　　صد جان برنگ خون ز درون آید از میان
فردوس را بمجلس تو سرزنش کنند　　آنکس که در سرای تو بوده است میهمان
ای خسروی که از کف رادت و زایران　　بر صد هزار گنج فرستی فرمان

من بنده از زمانه نه زنده مانده ام | کردم مگر بفر خداوند شادمان
بیرون نگردد خواهم تا عمر من بود | خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار | تا زعفران نشان کند باد مهرگان
افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد | در نعمت که ندید و در دولت جوان

صدف نهم طلا در جهد بکام نهنگ | ز خون رنگ یواقیت سرخ کرده لآل
زمین چه پشت کشف بر رقعه جوشن | هوا چه قوس و قزح بر حلقه دست اعتدال
هوا چه بیشه الماس گردد از شمشیر | زمین چه پیکر مفلوج گردد از زلزال
جز از کشاد تو بر صفحه فلک که برد | فروغ خنجر الماس فعل نغز قتال
چنان گریزد دشمن ز شیر رایت تو | ز هیبت تو چه صید مگر ز چنگال
چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو | بجای خوی ز مسامش برون جهد زلزال
ستاره در روش چرخ چون کند نگرد | زمین ز نبارک ناهی فرو برد بنعال
مخالف تو اگر تیر در کمان آرد | چه خار پشت سر اندر کشد به تیر نصال
پس از نبرد تن چکان تیغ ترا | بجای خون رود الماس ریزه از قیفال
برو ز جنگ ز یک میل ترک دشمن ترا | دو نیمه گردد با زاد قصد ... دوال
مخالف ننهد تیغ آبدار از دست | اگرچه تیغ بود در مخالف تو دوال

کمان نوام

کمان برد که اگر رشک او کمی گیرد | ز آب دیده توان کرد دیده مالامال
پس از نبرد تو عمری دراز بر شخ کوه | ز زخم تیغ تو بر موج جوی روند ابدال
ز روز حرب مجوف کنی بنیک و بسنگ | نیزه در زره شک حلقه نقطه خال
سپهر چیزی از خدمت تو جوید نام | سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمیر | هزار گردون در یک کفایت تو عیال
بهمت تو کم از نقطه ایست چرخ فلک | ز سیرت تو کم از ذره بهشت کل کمال
هزار بار فزون گفت عنصری که ملک | بروز جنگ به آمد ز خان و از چیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک | کنون شدند چه چیپال و خان بروز قتال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | ز دست حوش بدندان ببود گیرد چنگال
اگر بدولت مهتر اهی پدید آید | ز طبع عنصری آن شعرهای بحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا کم سزد ز یکمثقال
اگر ز خاطر من قطره ابر بر دارد | بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
بمدحت تو سخنهای چابک اندیشم | نه طبع ایشان زر بود آن من صلصال
معانی من همه رس شاعران خبر سخن | غریق بحر جهالت ز طبع تیره مثال
فریسته این نوع را برآورد ند | ز آفتاب تخیل دو صد شراب اجال
ولیک اگرچه جنس است هم بدیشو | خنک ز لؤلؤ مکنون و روبه از رهال
زمرد و گیه سبز هر دو دیگر کند | ولیک این نکین دان کنند آن احوال

خدایگانا طبع لطیف خواند شعر / لطیف زود پذیرد تغیر احوال

چه مشتری که درفشد که فرو ناید عز / چه خاک تیره نباید نگاه هستی حال

خدایگان اگر این خدمت پسندد او / مرا بباغ طرب همچو سرو کرد نهال

چنان شود سخن من که در معانی او / بنخجیر که نگرد طبع جابه‌جای محتال

اگر بخدمت آن سرو آفتاب آیین / بکام دل برسم رسته کردم از اهوال

بفر دولت سلطان بود برای خاطر من / قلاده بر نهد از ماه نو فلک بغزال

همیشه تا نشود عود و مشک سنگ و زگال / ...

نگار را که شیر سیمین محالف ... / بخاک سر که مقید بداغ مرگ نکال

ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو / ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

عروس باغ نوروزی چه کرد آمد انگاره / که نور شاهان تابان بود و سعدش ...

هزاران صورت رنگین نگار دیده ... / هزاران گل طبعی برآورده ازو آذر

براو هر صورتی رخشان زرنگ لعل ... / براو هر پیکری تابان ز لعل شکر افسر

کنون هر صورتی دارد ز رنگ عنبر ... / کنون هر پیکری دارد ز شاخ گهر بار زیور

شمال زرفشان ... / نهد زرچوبه در منقار لاله عنبر اندر ...

سپهبد ... ابر ... / خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر

شبه جفتان و در سکان که آرزده ... / پس آن از شمامه در کهسار شنجها فی خمر

فلک نما

فلک نمای بحر آشوب عالم صحن انجم گز / شبه جفتان و درسکان آتش تیغ ... آزار

بروی چشمه خورشید هر زمان تند برجوشند / سمک را دامن جفتان فلک را گوشه مغفر

بباید زیر تا گرد و در مشک آلود درع او / هوا پر سیم برنده زمین پر زر بار نگر

چه باغ از نرگس مشکین فرو ریزد شمیم ... / هوا پروانه سیمین فرو ریزد بر او ...

تو گویی ذره سیمین بر زبر گنبد گردون / بپا شونده هر ساعت ... نگد نگر

دهان ابر لولو پر علمی ... / زمینا برکشد لولو به سنبل اندر ... عنبر

چه برگ عبهر از عنبر نماید چرخ ... / بچرخ اندر ... صحرا ... سنبل ... عبهر

مصفا جوهر عالی که گیرد خاک ... / منقش جرم نورانی که گردد دهر ازو ... عنبر

شرارش شهپر طوطی زند ... / هر شکش دیده شاهین نهند در چشم ...

گل و لاله ... زر ساده ... / دهان لاله از سیماب ... روی گل ...

شد آیدهای او گویی همه عهد افرو گیرد / نوا بر پرده یاقوت از ...

تو گویی پرده ... از آتش کردن ... / ز بهر خدمت خسرو ...

وزان هر اختر رخشان که از گردون جدا گردد / ز سال فتح و فیروزی نشان آرد ...

خجسته شمس دولت را همایون ... / مبارک کهف ...

خداوندی که گر خواهد بیکساعت ... / خدنگش ... خانه ... قیصر

تن اعدا بجان اندر نهان گردد ... / چنان کاندر فروغ ... نهان گردد ...

ز اقبال روی اسکندر بدیدی چشمه حیوان / اگر چون روی ... اسکندر

به بوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذربون
به باد خشمش ار خواهی به آذربون کنی آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی
ز حرم آسمان بگشاد در صحن خشمش کوثر

گر از بحر دو دست او بخار اندر هوا گردد
از آن زر بن شود گرد و دل و زان سیم گوهر

الا ای نامور شاهی که هست از تاج و تخت تو
ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

چو از دریای دست تو گشاید ابر زر افشان
ستاره بادبان باشد فلک کشتی زمین لنگر

خرد چون لشکری گردد ز بهر آنکه هست تو
اشارتها و خدمتها بکار آرد که لشکر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغ او را
که از مغز عدوی تو نیارد کرد بیرون سر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جانستان تو
مر آن تا ز طبایع را عرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم و بریدن خدنگ دیره دوزت را
ز مهر بهره و از چه سد پیکان پیکان بر آرد پر

هر آن گوهر که ز آب و خاک شد پیدا ز بخشیدی
کنون تدبیر آن داری که ز آهن گنج گوهر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد
و لیکن راه او بسته است این گردون گردان در

هر آن سر کو به تیغ تو ز تن شاها جدا گردد
تنش بی سر برانگیزد ز نور حشر در محشر

ز جاه و حشمت روزی دو معنی در سخن دارم
جهان دیدم در او مدغم فلک دیدم در او مضمر

در آن روزی که ای خنجر نهاد کوه پیکر را
نهد برّه ... زند بر سینه صفدر

بر آن آتش ... در دلها بر آرد گرد
که درع و جوشن و خفتان شکوه سینه ... گستر

چو آتش ... بجان ز بهر کین بر آرد
ز پشت مرد جوشن پوش ... زوبین و با مغفر

ز آب چشمه را ماند ز چون گشته کان صحرا
صفیر مرغ را ماند ز آواز ... تندر

مبارز کس

مبارزتر کسی شاها که مر زخم سنانت را
همی خواند آفرین روان رستم و نوذر

چو چند صورت خود را به تیغ اندر جهان بیند
کر آهن مر بر دوش را برون آید همی پیکر

تو آن شیر نگارین را همی بینی چون پیکر
عدو را روز گردد ... از آن ... اختر

ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
نه بر شیر ... از پیکان نه خون ... جگر

نبود اسکندر ... در حد تاریکی
که بر کوه هر ... نه بر خاک اوهام ...

اگر جزوی ز رای تو چراغ رای او بودی
هدیدی در شب ... رنگ دام مور ...

اگر تخت سلیمان را همی صرصر ...
کشید اندر هوا پران بامر داده داور

تو آتش طبع گردون را همی ... زر
که اندر دست او ... اندر پای ... صرصر

وگر خضر پیمبر را به سیاح آمد که کشتی
گذارد کام را از موج در دریای ... بی معبر

تو از پولاد مینا رنگ دریای که داری
که صد دریای خون دارد ... در آب ... گوهر

وگر در قبض ایشان همی پولاد ... زره
چه موم ... همی داود ...

نیابد رنج دست تو خیال دست ... شاها
ز گیتی بر کند ارکان ...

خداوندا همی خواهم که انفاس ... را
شود ... کردوا ...

به اندک روزگار ... تخت تو
یکی لفظ ... طبع سخن گستر

مرا ... اگر شاها ... بودی
معانی ...

گزین بخت تو ... نو نو
معانیهای ...

همی تا گنبد گردون بگردد باز ...
همی تا چشمه خورشید سر آرد ز خاور

ولایت گیر و دشمن کش جهان بخش هنر گستر / نشاط افزای و شادی کن سخاوت ورز و ملکت خور
بمان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی / ز اخگر بر دمد دریا ز دریا بر دمد اخگر

بفال همایون و فرخنده اختر / ببخت موفق و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی / بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم تو اندر سرای تو آید / خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت گزین کهف امت / ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت / سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را / بهار و بهشت است مولی و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین / روشهای او را ز خوبی صنوبر
نگاه بهار اندرو وردی لاله / بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری در او بانگ عنقا / ز آواز بلبل در او زخم مزمر
درختانش از عود و برگ از زمرد / نباتش ز دیبا و خاکش ز عنبر
بکشتی چه اندیشه مرد عاشق / بخوبی چو رخسار رخسار دلبر
نگه بر که ژرف در صحن بستان / چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا و کوثر ولیکن / ز ژرفی چه دریا بپاکی چه کوثر
بنزهت چو جان و بخوبی چو دانش / ز صفوت هوا در لطافت چو آذر

روان اندرو ماهی سیم سیما / چو ماه نو اندر سپهر منور
بکوی این باغ خرم سرایی / پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن / بهشتیست اندر سرای مکدر
بر افراز او صنبر چرخ کردار / سر با آسمان را بساید بشهپر
ز بس نغز کاری چه کاخ سلیمان / ز بس استواری چه سد سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی / تماثیل او حیرت جان آزر
همه سایه و صورت و شکل ایوان / در آن برکه لاجوردی مصور
تو گوئی مگر جام کیخسرو استی / منقش در او شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش / بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالنده شاخ گوزنان / بر آمیخته زخم را یک بدیگر
بر دیگر صحن او در آب لب / مهندس باندیشه عنقا نشیمن
مزین در او صفهای مربع / منقش در او قبه های مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی / مشبه درون صورت شاه کشور
خداوند گنج و بزرگی و دولت / خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او بازبسته است گیتی / عرض بازبسته است لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحت / که مدحت تمام است واندیشه ابتر
گر از تاش بر کشد تیغ هندی / رسد موج خون در زمان تا بخاور

بتصریح ملکت درون عین معنی — بتصریف دولت در آن لفظ مصدر

کسی کو ندیده است مرنا و کش را — در آتش مرکب ندیده است صرصر

ابا شهریاری که با همت تو — ز اعراض زایل شمارند محور

ز تف سنان تو نازاده دشمن — چه سیماب بگریزد از ناف مادر

کسی کز سنان تو جان داده باشد — ز بیم سنان تو ناید بمحشر

اگر آب تیغ تو در رقص آید — در او هفت دریا نبود هفت فرغر

چو نام تو خاطب ز منبر بخواند — سخنگوی گردد بفرّ تو منبر

شعاع درفش تو بر هر که تابد — نزاید ز اولاد آن دوده دختر

زمین را بسوزاند از عکس پروین — فلک را بدرّاند از نعل اشقر

تو آنی که شیر ژیان روز هیجا — همی بر سنان تو افسر کند سر

زمین پکر از کید کر مکسلاند — برو ره نبرد تو آهنگ لشکر

ز هیجا کجی چشمه زند کانه — اگر نام خود برنگاری بخنجر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد — بخواه آشکری پر و بال از کبوتر

بنام غلاف تو گر کلک بندد — سنان جگردوز و خنجر دهد بر

افری سر آن باره کوه پیکر — که با آب و آتش بود برابر

بهنگام زجی و هنگام تندی — سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر

بچشم و بموی و بسم و سرین است — چه جزع و چه مشک و چه پولاد و مرمر

بچنگال

بچنگ و برفتار شاهین — بقد هیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لؤلؤ صفا — بآتش درون همچو یاقوت احمر

برافراز او شاه هنگام هیجا — چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر

ابا شهریاری که گر سبزه را — کسی به پیکان پولاد دیگر

درین بزم شاهانه بر رسم شاهان — بنور می لعل بفزود ساغر

همی گیر شاها که از بوی رنگش — شود دیده و مغز پر در و گوهر

بلفظ دُر افشان بنور ستاره — ببوی گلاب و برنگ معصفر

برویش می لعل چو مشتری خسروی — ز فرخ وزیر خردمند برخور

وزیری که او را کفایت جهانبانت — وزیری که او را ز اخلاق مسخّر

وزیری که جان سخن بیت را دانش — وزیری که شخص هنر دربست گوهر

وزیری که پرداخت جایگه ماهی — به از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک پرورد دولت — بجان بنده شاه فیروز اختر

ابا شهریاری کجا تیغ عدلت — ز گیتی ببرّیده است ستمگر

نماند اندرین دولت و ملک چندان — کجا آب حیوان برآید ز اخگر

فلک را جز از بنده خویش شناسی — زمین جز بکام دل خویش مسپر

باردیگر بر سناک کلین برگ دباد — افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار

گاه مینا زیب آید زو نگار بوستان / گاه مرجان زیور آید زو عروس مرغزار
غنچه سازد باغ را بر گلبن از مینا ورد / لاله سازد کوه را بربسته از شنگرف دار
دست سوسن نقره پاکیزه دارد دستبند / گوش گلبن لؤلؤ ناسفته دارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان / برگ مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار
لشکر انجم نهان وار لاله نماید سنگسار / رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار
اژدهان لاله چون بیرون زنند از نیفه / نرگس از دل شمع سوزان را برآرد صد هزار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی / در شکفت است از سمن با برد همیدار خار
از بنفشه مشکبو و ز لاله لؤلؤ نسب / قطره سازد چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار
آب دریا در گلستان آتشی افروخته است / ابر دود و لاله اخگر فلک عکس گل شرار
گر ببار نسیم ریحان گشت آتش طرفه است / طرفه گر آتش همی ریحان برورد نوبهار
بوستان از چشم ابر و دست باران در چمن / حله دارد از شقایق نقش دارد از نگار
دست شاخ از گل منقش چون دم طاووس نر / روی آب از لاله بر کوکب چو پشت سوسمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن / در سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
خوید سبز خرم و گلبوی بهاری بکر / خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
منعم ملک و امین دولت عالی ملک / مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریار
منبع احسان سعید بن محمد کز دلش / ما به تدبیر خیزد همچو از دریا بخار
پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر / پیش خشمش نار برق و پیش طبعش نور نار

چون کمان پیش

چون کمان پیش یقین زو چون نهان پیش خبر / چون خطا پیش صواب و چون هدر پیش وقار
سهمش از آثار هر کجا باید گذر / ناوکش از آثار جودش هر کجا گیرد قرار
ای چه زر است دی فزاید در روان اشک دست / وین چه می بیهوشی آرد در دماغ هوشیار
سهم او دارد نهان خشم او آرد پدید / زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار
آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست / وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار
آفتاب ای سر بهم پستی برای همتش / از فلک گردی نه از خاک درم زر عیار
عار دارد جان از آن گوهری کز ایر آن دست / همچو کس نشود فخر یا گران دارد عار
کی شمار اختران دارد منجم بر فلک / چون نداند بر زمین یکروزه جودش را شمار
دست دریا موج او را زد که زر بی صدف / کرده از ابر سخندان بر زند ره شاهوار
آب سیری خاک حلمی مرغ ساحی نار و دست / زر بهای و سیم شکل و در فشان و شکار
چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر / چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار
در بنالیش زرنجه دارد او سیم خام / در گدازش بر سوده دارد او برشک بار
تن نهان در زیر روی و سر نهان در پیش خشم / روی زرد و چشم گریان سر نگون و تن نزار
بی سخن لفظ آزمای و بی خبر معنی پژوه / پر دوان جنبش نمای و بی زبان پیغام گزار
تو که او استظام رویش باد را نقش کند / سیر آن اسبی که خاک از نعل او گردد نگار
آنکه بر دستش سرکشی گر چاکر اشکام تنگ / نعل سخت او در خاک نرم برگیرد غبار
سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی پدید / زرق رود و آهن شب و کوه سنگ و خاک غار

خورد موی از زاغ چشم بهمن ار گردد آسمان
تیر گوشش در دو من ز ره بزد و وا هدار

خاک‌های دی از شتاب باد دی در زار بنگ
چرخ بادی در نبرد و ابر بادی در قطار

گاه رفتن گاه بودن گاه جستن گاه تک
کینه و بهمت و تند و تیز و رام و نرم و سهل و خار

ای خداوندی که دولت را تو کردی ناجوی
ای سرافرازی که ملت را تو ماندی یادگار

ای زهی دستی که در اندیشه داری پس و بست
وی بهر کامی که در امید گنجد کامکار

گرز اخلاقت سکری کردی فلک
پیکان از جان بصیرت دیده بودی روزگار

اختیار است جود و خواه بخشی یا وقت
زین نکو تر کس نبیند حکم جبر و اختیار

گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو
مرزبان را لفظ بخشش ماندی گر یادگار

دشمنت را روز دولت یاد کار دولت است
زین سبب کاین روز هجر آنها یادگار

خصم چون بهر آمد از نوک سر کلک تو
گرد دستش خورده استخوان در تن چو چرخ کرکسان

خاک کی آساید چو چرخ از خاک را کوبد به درد
چرخ نشناسد چه خاک از چه چرا کوبد به دار

روز دشمن سپید و زیر تخت تو تخت بلند
تند در سیبهای بخت اندر بلندیهای دار

گر بود خاک گران را از سبک طبع تو بهر
ور بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار

مایه خاک گران را آن به پر اید سبک
جرم گردون سبک را ز آن بگیرد استوار

دست تو پیرست خداوند عروس ملک را
پس بتو آیین بپوری بسته است خوب ساز دار

چون لطیع اندر مروت چون به فضل اندر هنر
چون به معجز اندر سماع و چون به کان اندر عقار

ما از تو در دری چون خامه شکست آن گهی
در فصاحت گوئی اندر خامه داری ذوالفقار

زخم کرد و آب تیغ از آرزوی ملک توست
جان برند و سر شناسد این و آن در کارزار

بر کند از درای تو مر ملک را از گرز تیغ
سهم تیغ آبدار و زخم گرز کاوسار

گر نه عقل چون بیدار آری رکوی آشتی
ورنه جان چون کنی پنهان ز روز پیکار

از نهیب کلک آتش رنگ صرصر سیر تو
آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت
ساعتی باشد که سپیده رخ بخواهد زینهار

ای خداوندی خداوندان زبان مدح تو
دست ما فهم سخنان اندر همی لی بود و تار

چون بیارد ابر فکرت قطره‌های دریای لفظ
چون کشد نقش اندیشه را سخن در اعتبار

تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید سیماع
تا خزان از حقه لؤلؤ دانه ربایند ز باغ

باد چشم حاسدت نارگفیده چون ارغوان
باد روی ناصحت باغ شکفته با بهار

دوش یار ز فراخ آن صنم تنگ دهان
لب چون لاله همیداشت ز می لاله ستان

رخ از لاله ستان بود و سر زلفک او
داشت زلفی ستان حقه بران لاله ستان

گاه پیوسته همی بحث سخنهای سبک
کز ضعیفی دل غالیه دان بر دگران

گفتم آن غالیه دان چیست بخندید به طنز
که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان

گفتم اینک دل من عشق تو را گونه بود
که همی باز ندانم دهن از غالیه دان

گفت ای شیفته رحم کسان ریخته شو
که ترا گوئید ای شیفته رحم کسان

گفت رو جان که زبان تو برام کرد آست
کم زبان‌تر ز تو در عشق توان شد بتوان

کاندرین قاعده عشق به از تو دیدم / کو به اقبال گشت خریدار و بجان کرد زبان
زین زبان گر بجهان بود همی خواهی حجت / مرحبا کوی همه حجت خود از زبان
میر میران شه قادر دل گر نسبت او / پادشاهان زمین اندر بزرگان زبان
او فاقش بر او اندر مدد آید نصرت / با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان
ابر جودش بکه قطره نیابد قلزم / ابر حلمش بکه ذره نسنجد ثهلان
نام و نان است مراد همه خلق از شغل / ورز پرستیدن او جامه و نام آید و نان
پایدار است چه در بزم نخواهد ساغر / همچنان است چه در رزم نخواهد خفتان
از عجایب بتواریخ درون بنویسد / که فلک سحابی به تیر بیفکند فلان
وانکه آن نقش چند دهان نگارند / کاه بر جا به بغدادی که برابو ان
علمی شد بجهان قصه بیژن که گشت / با سواران تجسم چو گه الکاه زبان
کشتن خوک ز بیژن بشنیدی بخبر / کشتن شیر ز من از شه بدیدم بعیان
بامدادی ز پی صید برون رفت ببشت / با می و مطرب و با رود و رخانش گلگان
می همی خورد و دشادی که بیامد در تن / از یکی بیشه از شیر بداوند نشان
کشتن شیر شایان را ننهد هیچ خطر / عزم شاهانه و بانشه می برد چو ان
فسوی شیر بتحیه و برون آمد شیر / شیرها سوی عشد از بیشه خروشان دو دمان
از بلندی به نهیبی و بزرگی گوشه / راست گفتی که نه شیر است اهریمنست کلدن
راست چون بچه قصاب پر از خون دهنش / چار مغلوق ورا در سر بر بچه نهان

درشتی

درشتی بر من دست وی از قوت پای / که چنان از تن شیر ندیکل اندر سندان
راست گفتی که ز پولاد و بدمر آورد چنگال / راست گفتی که ز الماس مر او را دندان
مهره گردن چون تخم سپیدان گروی / بختی را که سر است زوی در بن ران
تازی اسپان گرانمایه چو دیدند ورا / برمیدند و نبردند کسی را فرمان
مرد هر سو پراکنده و برآمد سپهر / از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان
از چپ و راست که گر خداوند و همه / سستی و خیره که از مردم و از شیر زبان
تیر بگزید و به پیوست کمان برکشید / شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان
شیر اگر چند همی سخت کوشید بجان / خوردن زخم همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو جست بنازد که بگر / گرد و آلوده و بازآید و سازد جولان
پیلک شاه برون کرد و بیست و بزد / در بن گوش بر جای بیفکند سنان
جانش از شخص شجاعش بزیر برد نشد / چون در آمد زره مغز بکوشش پیکان
زین زبان کاره که شیر دژم بود کزد / جان بزد بی سلامت که کوشش بعیان
چون زبان یافت از آن سخت کشاد اندر زد / بی زبانی ز تن شد از آن شیر که رفتش در وا
ای امیری که در ایام تو چون شاه ترا / چاکر اند کمر بسته به ارلوش روان
پیش با روی تو با رنگ تو چون مهر علم / اگر اندر خور با روی تو سازند کمان
دور گوشش بده آلوده مبادا زنگ / نیزه را که بدو کار کنی نیک میان پیکان
رگ شاد تو و زخم تو بباید حاجت / بر خدنگ تو و رمح تو به پیکان و سنان

در بزم مدح تو جوید زمین شاه خرد / در بزم مهر تو بوید زمین ابر روان
تا زیم لفظ خرد را ز مدیح تو کنم / چو سپهر و صدف و درداری و دردان
تا بهار آید چون فصل زمستان برود / تا خزان آید چون درگذرد تابستان
تازه باداریخ خدام تو چون تازه بهار / سرد باد دم بدخواه تو چون باد خزان
از تو در بر تو در برقه و فرخنده و خرم / رمضان با همه طاعاتش عید رمضان

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان / برنگ لاله می آر یار لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما هم چنو جوانانیم / می جوان بخوران ای درین بهار جوان
نشاط کار برابر کرد و خویش بده / کجا کسی که بفرماید بردار تو ضمان
بگرد کار جهان گر تو راست خواهی گرد / حکیم را که بلابت کنی چون که شکار جهان
دریغ سر طان چیز کجی نه بیند کس / حکیم طالع عالم بر بن نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت شراب / اگر شراب گران کشم از شراب گران
مرا وقت گل از باده صبر فرمائی / کرا چگونه توان بود اندر توان شون
کدام روز نشاط دی که از خزان که گو / کسی که او بهار چنین بود پژمان
نشاخ روده همی سرو بن کند عیان / ز سنگ خاره همی لاله کل کند مرجان
برادرشان کبود است حوض شوخ در / برادر طراوه لعلست روی لاله ستان
همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله / همی بگرید خوش خوش ژاله بر باران

زبسکه کر

زبسکه گل همی برگ بید و لاله خورد / ز مردن و عقیقین که لب و دهان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن / گل از شراب هوا کرد پر شراب دهان
بسان غالیه دانیست لاله ما حرس / بسان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر ز مرد و یاقوت تاج شاهان بود / کنون ز خاره در او بخت و خارستان
زبسکه رنگ بکهبا ز برگ لاله خورد / چه برگ لاله کند رنگ شیر در بستان
بستا کهای گل اکنون درخت و قنا / ز نوک خار بر او صد هزار گونه زبان
مکلل است و منقش چمن بدرّ و عقیق / معطر است و معنبر هوا بمشک و بان
سیاه میغ زمان تا زمان تیار و بند / کنه حکایت سر ساعتی ز صبه طوفان
کمان بری که مرا ورا ز جو دا بره ند / کف امیر اجل شهریار در افشان
همام دولت سلطان جمال دین خدای / که یاورند ورا هم خدای و هم سلطان
ابو المظفر سیر انشه آنکه خدمت او / همی کو آوازه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا / طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
رقیمت از لی روزگار دولت او / زیادت و بکمالند ایمن از نقصان
ایا مقدم فخر ای بزرگ زاده دهر / ایا نتیجه عصرای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخر است لفظ تو همه علم / دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
تو آن فرشته خوی که لفظ فرخ تست / ز راستی و ز بخت چو دین چو چرخ قران
فلک نه تو و خورشید نه دهر و تو لیک / فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان

امان نه دهد جوانه نه دهد بهتست | بجز بهی چه جوانه بعاقبت چه امان
هزار کار بگردد ارتیز راست شود | هرانکهی که زدست تو خم گرفت کمان
دلکا طبع تو گوئی که لوح محفوظ است | که ذره نبود جایز اندرو نسیان
برخرد همسری گر جهان کند دعوی | ازو چه برهان خواهد تو باشیش برهان
زبس سعود که در طالع تو جمع شدند | بنور چرخ جهان شکل بار دارد ران
به نیک و بد ز قران ستارگان اثری است | سعادت تو مؤثر تر از هزار قران
نه کردگاری دارست رزق خورد و بزرگ | مسخر ند ترا چون زمانه پیر و جوان
به پیش قدر تو بسیارها بود اندک | بفر بخت تو دشوارها شود آسان
اگر بگوشد با حضرت بلند تو شرم | دگر به چند بکان تو هر برد نان
ملک چون نشناسد برگ دراز خنجر | هر برچ نشناسد تن دراز پیکان
نه از موافق تو راستر شود نصرت | نه از مخالف تو دورتر شود خذلان
خرد پژوهی تو صفات خرد | روان پذیری و الفاظ تو لطف روان
ملفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم | بیاد دست تو نازد همی کتاب و عنان
ذخیره که چنان بس دست تو چه قلم | ز بر دلی چه قلم پس دست تو چه بنان
هزار کار فرو بسته از تو یک تدبیر | هزار عالم آشفته از تو یک فرمان
ره مروت و دادی و رستی بیت | دریم است و عقل و دینی ایمان
نه بر زمین چه تو ننمود هیکل کردان | نه در گهر چه تو بنگاشت صورت یزدان

ایا زمانه آزادگی زمانه تو | تو ای پناه هر آزاده‌ای ز صرف زمان
فراروانی و تیزی ز لفظ و طبع تو کاست | از آن سپس که بدم لفظ تیز و طبع روان
سؤال طبع چه کاهن آمد و سخن گهر | اگر طلب نکنند من بماند در کان
چه در رکاب تو من این سفر بسر بردم | زمن گسسته شود دست و سختی حدثان
بنام فرخ تو قصه تمام کنم | که تا بحجت معالی و هنرهای نشان
دلیل قوت طبع ترا درین معنی | بس این کتاب که من کرده‌ام بخواه و بخوان
کسی که راه گرفت اندر سخن خویش براند | چه راه راست کند جادوئی کند پنهان
همیشه تا که خزان است در بهار چمن | همیشه تا نه بهار است در خزان بستان
خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار | بهار حاسد بخت مباد جز که خزان

ازهری گر سوی اوغان شوی ای باد شمال | بازگوئی زهری سوی ملک صورت حال
گوئی آن شهر کجا بود دل بخت برو | شادمان همچو دل مرد سخی گاه نوال
چون امروز همی نوحه کند بخت برو | هم بر آسان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشانه آن شهر تلالند امروز | خفته کاشانه فرو برده بر اطراف تلال
منم آن باد شمالی که زمن روح افزود | چون کس روح نیفزود درین باد شمال
آتش هیبت تا زهری دورنه‌ها سبب | بندگان تو چنانند که در آتش نال
خون بقیفال بغیشر دراز سهمی | برد تا یام زنشرکان یکایک قیفال

نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش
نه بشخص اندر کسوت نه ببدن اندر حال

لیک ای باد چو اش گفته بوی از کوی
کای ملک فره سیما ملک اعدا مال

تو نه یزدانی در حال تو سعی همه کس
همچو یزدانی تقدیر رسیده است احوال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر
بند فولاد شود پنجه او را دنبال

بخدای متعال الملک روی زمین
که لب زد همه کار خدای متعال

از سر مملکت و دولت خود با همه خلق
نکوئی کردای شاه جهان نیک سگال

اگر از ناخوش و ناخوش کوی رنجیست
روزکی چند شدی بسته آسایش و حال

آب آمده سیل ار چه کند قوت و با ایام بعد
تا نیاساید جای نشود آب زلال

گر نه با کام خود از مملکت خود دور شدی
ملک با کام تو اینجا رسد اینجا بکمال

شاخ گل بین که جداگانه درختی نشود
تا نبرندش و جای ننشانند نهال

وگر از حادثه چرخ مشوش رنجه بدل
در شادیست در آن رنج تو از رنج ملال

سر والی نه عیالست به پیرایه دست
مرد نابین معلم بخورد زر حلال

اگر احوال تو تغییر پذیرفت شها
اندرین عالم تغییر پذیرفت احوال

مشتری را که همه سعد جهان حمله اوست
هم تغییر رسد از جرم سپهر و اشکال

گاه مسعود بود گاه شود تحت دی از سعد و شرف
گاه منحوس بود بخش جرم وی از وبال

در قوای نشد از مملکت و دولت تو
هم زایام قوای شد زد بکمال

ماه رجله پنج اختر سیاره شهست
منیت رای حکما را بجز این رای و دال

گاه بری

گاه رجوع شما باشد که تحت زمین
که بود بدر درخشان و گهی خشته هلال

سیر اعمال چه بر مرد که بسته سپهر
هم از آن سیر اورا بکشد از اعمال

اثرش راست چه ضعف کر محتال شده
که ز تاخیر همی جز بنماید محتال

مرد هرات تحس این کل قیمت را
بکند از لگد کور و ز چنگال شکال

زو که تازه سفالی بنماید که شود
جامی چند چو حیران تا ره سفال

الحیدا ندی کر حجت تو خیره شود
خرد آنجا که نه برهان بود الله جدال

هم د آمال شها درعقب بکند کرند
گرچو زآمال رود هم چو سیم از آمال

آدمی گرچه بچنگال اثر است دژم
هم بر زکیرد و تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشاه بلو کی و شهان را ز فلک
کار هائی بچه دادرها درمثال

گرد دار بخت شما کرد الماس جهد
گرد دار سهم شما دانه یاقوت دکال

خرد کرده احوال از چه دشمند زهار
دور دورست معنی خرد کرده زحال

کارهائی که شما را زعجایب برود
دل و اندیشه یاران بهر سیم بجال

نه چه پائیه شما از ره توفیق و ظفر
ورچه پاییم ضمن اتصال و شما را اتصال

ای ثبات تو ممکن زهمه روی ثبات
وی خصال تو محبر زهمه نوع خصال

نه بجود تو ریا و نه بعدل تو ستم
نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال

اندران وقت که قتال زند نعره جنگ
تیغ بی بازوی قتال درآید بقتال

باد بر روی هوا عرصه کند و تیر خدنگ
از نبی رایت سبز و زنبی تارک اسل

انجم از چرخ درآرند دلیران بکمند
گرد بر چرخ فشانند سواران بنعال

گرز بنجاه منی نیت کند مغز بسر
تیغ الماس سلب تافته کنه جوشن نال

تیغ خونریز بر اسب زخنه که سم سرش
قد چو نخواره رسن رنج شود زین نال

سلخ گردد میدان او درا و مار کمند
بیشه گردد حصان و درو شیر غزال

اسب کشتی شود و حمله درا و قوت موج
دشت دریا شود و تیغ درا و ماهی وال

علت صرع شود هیبت تو خصم ترا
که چه مصروع از آن خشم تو دارد زلزال

کلک از نطق پذیرد چه شود حاتم طی
تیغ از روح پذیرد چه شود رستم زال

با سر خامه تو حمله آمال قرین
با دل خنجر تو زهره آجال همال

ابر در لفظ سخای تو چه حیرت ضمیر
چرخ در جنب توان تو چه حیرت اثقال

سهم بحرف ز علم تو و بتر ز گهر
وزن بحرف ز علم تو قوی تر ز جبال

نه ز شاهان چو تو شاهی سپه آرای بکر
نه ز مردان چو تو مردی بود آرایش رجال

الحذر از من ار شد سرشتی کوش
بر شمار زم ز عدوی برابد روبال

مغز من خیره برا کو نه که در مغز خرد
طبع من تیره برا کو نه که در طبع ملال

من ز درس شاه که مرغم در بند قفس
مرغ اقبال برا کنده زمانه پر و بال

خدمت مجلس رحمت من بار ندهد
دولتی باشم کان را نبود روی زوال

تا چه قلزم نتوان ساختن از یک قطره
تا چه شهد نتوان ساختن از یک مثقال

باد نام تو چه بخت تو فزون روز بروز
باد عزم تو چه فر تو فزون سال بسال

گشت پرداخته بر فرخی آن سور بدیع
آخر ماه صیام اول روز شوال

فالها زده ام خوب و حکیمان گویند
کز قضای ازلی هر سخن آید فال

مهرگان نو برآمد بس مبارک مهرگان
فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان

برگ چون دیبای زراندود شد بر شاخسار
آب چون برهان سیم اندود شد در آبدان

با چه سرما خورده هر دم زرد و لرزان برگ درخت
همچو کالو نیز بر آخر گشت از ازهار دان

بوستان از فرور سنگر رسته بر شاخ سپرم
گر نه پستی خط قوس و قزح بر آسمان

گر نه باد مهرگان ز ابر نوروزی شده رنگ
از خط قوس و قزح خاکش حما دارد نشان

مهرگان قارون دیگر گشت در باد خنک
کیمیا ساخت که روی برگ زر شد جاودان

زین سبب چون طلق حل کرده است آب اندر شمر
تا ز نو بر کیمیا صنعت نماید مهرگان

زنگبار دیگر آمد بوستان از بهر آنکه
زین کمی کافور وارد آبی اندر بوستان

گر ندیدی پشت زنگی بوسمار ابک تن
بر ترنج مشکبوی از گل فرنگ پشت آن

سبز دریا نماید روی بر موج دژم
چون ز آهنگ صبا در جنبش آید ضیمران

ماهیت کوه چون فرود آید ز تیغ کوه میغ
کز هوا عنقا فرود آید همی بر بوستان

این خزان امسال ز بهر خوش خرم سپید
خوش شرابی خورد باید در خزان خرم آن

زانکه نه عکس او چو نور بر دست افکند
دست بر دل کرد شیداری حکیم از باد بان

چهره بیند در او بید شود گونه بگیر
در بلوری ساغری کز دی یاقوت روان

طبع از او پر آفتاب و جام از او پر مشتری / چشم از او پر زر و لعل و مغز از او پر مشک و بان

کیمیای جود معنی شد از آن معنی که او / بوی دست خواجه یابد در زر و بر سنگ کان

زینت دولت علی بن محمد بوالحسن / آنکه حسن دولت از مدح پر او زد داستان

آن خداوندی که در درگه فرو ماند همی / خامه او در بیان نکته او در بیان

در قضا و در قدر فرمانش را گر به نهی / هم قضا خشنود باشد هم قدر هم داستان

از دل و از دیده گر جانش حسد دارد همی / فطرت آید خنجر فکرت اندر استخوان

خانه مداح او گر دیده بودندی نجم / در جهان سایر نگشتی نام گنج شایگان

طبع و دست او نگر در باب آن معنی که او / سهم دارد بی قیاس و مال بخشد بی کران

همچنان کز خصم او خصمش امان خواهد همی / مال را از جود دستش او همی خواهد امان

ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم / مدح بخشی بی بها و مال بخشی بی کران

قوت جود دار در این عالم امکان گر آید / صحن گیتی بس نبودی شکل دست رایگان

بر کمان گر بگذرد اوصاف تیر تهای تو / منتجب عقبا شود هر تیر در روز کمان

گر نه آهستی کجا از جور داری در کفت / خوشه زرین شدی با فر دست تو عیان

دشمن تو خیزران کردار شد با رنگ زرد / پس نیابد تا نجاکی اندر شود چون خیزران

هر تنی را گر نهیب هیبت بیدار کرد / از سر او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آید نام نیکت پس چرا / هم نگردد گرد گیتی هم نماند جاودان

کمترین جزوی ز رای خرد تو خود همی / عالم سفلی ببین در عالم علوی عیان

ابر دریا در میان داری و خورشید بی قدر / دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در میان

دشمنان تو مدام با کدامند ای عجب / چون جلاجل باری نیم ترا با مهرگان

هر که در بزم تو نوشید زر برگ این شود / زانکه او را وعده ها نی گرد آید زر در جهان

در فرود قدر خشم تو صغیر آید سپهر / ور کشی وجود دست تو حقیر آید جهان

از کفایت حلم تو مر خاک را اخلاق سنگ / ور لطافت طبع تو مر باد را خواند گران

چون ز خشم تو برآید نیم شود شکستن جگر / چون ز جود تو سخن گویم شود زرین زبان

مرد فا را طبع محمود تو آید شکوری / مر سخا را دست مسعود تو آید ترجمان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین / عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

ای خداوندی که از یک صله تو یاد جست / بر هر از آن گنج بادآورد گردد قهرمان

من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو / در تو اکنون یافتم قدر و جاه و نام و نان

در رکاب تو بدیده راه کو کم بنده دار / گر عزیمت نزی سر حس آری وگر زی اصفهان

در نجواهی امتحان کن بنده را در شهر خویش / وانگهی بنگر که معنی وا چیز و امتحان

تا طبایع در زمین ترکیب گردد در صور / تا کواکب در صور تاثیر دارد در قران

شاد باش و دور بر زی و برآور دل آمین / دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

در سپهر حضرت آمد کامجوی کامران / از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

آسمان داد و دهش آفتاب تاج و تخت / نور جان میر جعفری شمع شب لب از سیدان

مفخر سلجوقیان شمشیر امیر المؤمنین | شمس دولت زین ملت کهف سلطان زمان

خون و آتش در بلارک زهره باد اندر خدنگ | کوه و گردون در خنیت ابر و دریا در بنان

نوک زوبین خسته اندر نافه آهوی مشک | زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان

هر که او نخچیر کاه خسرو ایران ندید | از شگفتیهای عالم نیست طبعش را نشان

بر سپهر کوه مشکر هر سوی پراکنده بود | لاله شمشاد و نوش گلبن بر دین خزان

جعد شان بر بوس سمن بنهاده جعد تر | زلف شان بر لاله رنگین فکنده ضیمران

آهوان خیمگاه هر ساعتی بر کوه و دشت | برکشیده ندی بروی شیر گردان فغان

خاک چون اشکال قلیه‌ها بن دانش کرده زخم | دایره هر شکل چرخ از خدنگ جانستان

خنگ‌ها را اندر هوا و نخچیر اندر زمین | این محلق آن محدد آن زشکاف ابر […]

بر زمین چشم گوزنان را به تیر کشی صف زنند | اختران چرخ را بسکر در عقعقی آسمان

روی آهو پیکره پروین بود اندر زمین | ور هلال منخسف بر پیکر پروین نشان

خانه‌ها نو کوزه بر فلک نیزک زد | صد هزاران صورت رنگین بنات زردان

هر کجا کان آفتاب خسروان ار جسپیر | در بر آ فکنده بلارک در زه آورده کمان

گور و نخچیر و گوزن از روی صحن بر تیغ کوه | در کشیده ندی بها مون کاروان در کاروان

مرتفع افراد تجربص ارکنا ذجراد | زود میخوردند آهن خوش همی‌دادند جان

هر که از زخم گشاد دیگری بی‌جان شدی | زنده گشتی از غبار اسب او اندر زمان

از نسیم خلق او در سنگ سخت و خاک خشک | سبز شد نسرین و سوسن شاخ زندگانی

سایه شمشیر زاد بر هر زمینی کافتاد | صورتی شد بارکاب و دیگری شد با عنان

ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو | در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان

تا ندیدم تیغ و تیرت را ندانستم درست | کافت از لعل ریزد و فتنه از هندوستان

زهره چون تخم زمرد صدره از بیم تو شیر | بر گسست از جگر بیرون فکنده است ارغوان

سنگ و آهن را بدوزی چون سنبه از یک خدنگ | چرخ و دریا را بسوزی چون حسام ... سنان

کوه با لنگر ز مردی گشتی در زیر دست | خنگ ختلی چل سکر کمیت در زیر ران

در عدو را از خیال رمح افعی شکل تو | مغز تا رگ‌ها در افعی گرد و اندر استخوان

کرشی چند آن روان باید که شمشیر تو باب | همچو خضر اندر درستی زنده باید جاودان

بر بیان کردار تیغ آبگون اندر کفت | روز کین بر آهن و پولاد خندد بی‌بیان

آتش ارواح بسته نصرت چون عرض | از بر دوری سر رنگ آخر سیحا قران

گاه بیجاده است گوئی در نقاب لاجورد | صد هزاران چشمه سیماب در افزای کان

آب را آتش را تو بنهاده‌ای در یک کرداره | آب با قوت رنگ آتش در جان و

با چنین تیغی خداوندا چه در میدان شوی | سر زمعصفر رویاند لؤلؤ زعفران

خار رو آن روید اندر مکرت از تیر ار | کشتن دیو سفید و قصه مازندران

آفرین زان مرکبی کز باد بکر نعل او | جرم خاک اندر سپهر […]

چون به هنجار تاز زرت بهاری که | استخوان اندر تن او حلقهای خیزران

چون بر انگیزد همچنان آتش تحرک او | همچو برم اندر فرزند عقیه گستران

در میان نقش خاتم ره برد تا شه مور | بگذرد در چشم سوزن چون تار ریسمان
تیز رو همچون سپهر و با درنگ همچون زمین | راهوار همچون قضا و دوربین همچون گمان
ایزدا وندی که از هیبت تو روز بزم را | شرم دارد گنج باد آورد گنج شایگان
کاردار عامل است ایزد اندر زمین | در زمین هند رای و در بلاد ترک خان
هرچه در بالای ملک جهان جنبنده است |
بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی | خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه گر اخبار و اشکال او | رنگ یابد طبع دانا را ز هر داستان
پر طاوس است بر روی سپید مردارید تر | شکل پروین است در روی سپهر برگ ارغوان
از معانی اندرو برکنده لختی گفته‌ام | از ره فرهنگ و حیل از ره سوز زبان
گر ز وصفش صد انده جهان قربان دهم | بنده روز و دانش از اندیشه گذار در دل
خدمتی بلازم که جان مرد دانش هنر را | چون بقای شه جاودان ماند در جهان
قصه منثور خاشاک که بود بارگه سست | گوهری گردد چه منظوم اندر آرد در زبان
در قصیده‌ها که در شهنامه پیدا کرده‌ام | نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفتخوان
تا بگردد دیگر کوه گران با سنگ | تا نگردد کوه را با سنگ کوه گران
تا درخشد لاله در نوروز بر هر کوهسار | تا بخندد گل شب هنگام بهار در گلستان
کامران و ملک ساز و شاد باش و دیر زی | در نعیم بی زوال در بقای بیکران
رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر زمین | مرکب جاه تو بگسسته عنان اندر زمان

ز موج دریا

ز موج دریا این را بر آسمان آهنگ | کشیده است پروین نمای از خرچنگ
شعبده آمده پروین او که در دل او | چه وهم مرد شعبده همی نماید رنگ
سپهر رنگین رو گشت کو سیم اندوز | ستاره وار روان در سپهر رنگین رنگ
سحاب گویی در سفته خفت چکید | شمال گویی امروز مشک است به تنگ
شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی | همی برآرد در ثمین سر از ارژنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در | گلوی مرغ نوایی همی نوازد چنگ
ز شاخهای چمن مرغکان با در پر | بلحن باربدی برکشیده‌اند آهنگ
دهان ابر تو گویی همی که نوش کند | به روی سبزه زنگار گون جنبد خورنگ
چو ابر فندق سیمین در آبدان بزد | برآرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
شعبده است که بر جردها زر خام | بچهای حورین همی گشته نیرنگ
زمین ز رزم صبا شد نگار خانه چین | چمن ز رشح صبا شد بهار خانه گنگ
شکفته لاله تو گویی همی که عرصه کند | به زیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ
بزخم نادره برق از حسام سنگ سیاه | همی فشاند چو سنگ از شهاب خدنگ
گزیده شمس دول شهریار که هست اسم | طغانشه ابن مؤید طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او برکرانه خورشید | زبان نیزه او در دهان نهفت ازرنگ
سخاوت است همه کلک و طبع روشن او | ز چرخ انجم افلاک گوهر دارد ننگ
ز رشک زین تکاپش ز چرخ بدر منیر | سیاه و زرد نماید همی چه پشت پلنگ

نهد گر دشمن او در از هند دار بلغار   سکنج افعی رود بجای رمح و خدنگ
نماید از دل شاه دلقا و همت او   زمانه کوته افتد کنه خور رود دریا تنگ
بدان سبب که ورا بندگان چنین آزند   بشبه مردم روید بجد چنین سرنگ
ایا ز گوشه تاج تو چرخ برده علو   ایا زپایه تخت تو خاک برده درنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد   که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
حد ملک در کشش اندر کمان که گاه شکار   زمین ندارد و در خورد سنگ او فرسنگ
چنان رود که ز اسپ فصل چون آید   کند کناره گردون چو نار گون آرنگ
هزار لشکر داری و هر یکی ارشتن   درو ترند ز دیو سفید و ارژنگ
زمانه برت و دریا نهیب و چرخ توان   سهیل رای و مه چهر و مشتری فرهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آتش زخم   بچهر دیو سفید ابر افکند آژنگ
بیک اشارت اندر زمان کشاد که   ز هند تا بلغار روز رزم تا گرنگ
توئی که نار مخالف کنی بنیزه نیاز   توئی که شهد معانی به نکته شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره صیف کنم   ستاره در روش آسمان برآرد زنگ
صدف چه بیند تیغ نهنگ وار ترا   فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
بدان امید که اندر اوج دشمنت ارزم   شود چه کوه هر تیغ تو از غوا ارنگ
شهاب آسمان بر نهی چه خضر سر تیز   سپهر الحبا در کشی چه حلقه تنگ
زمان زمان بفلک بر سهیل مرجان گاه   زسیر در حرکت حمله باز دارد چنگ

مکرر

نگر که شاه زمهر نگین خاتم خویش   مدت همت عالی بد نکند آهنگ
اگرچه خاتم یک سپهر صحن تلا   ستاره ملکا بود زیاره سنگ
نگین شها که گراین پایه او بهر آرد   ز آفتاب کند ره‌های گردون تنگ
همیشه تا رود در سپهر چشمه آب   همیشه تا نشود در ستاره خوب درنگ
موافق تو کند در سعود تا ز طرب   مخالف تو کند در عنا غریو و غرنگ

بمژده خواستن آن نور چشم در جان   رمن آمد بر دوش نمای ریحان
شکفته الخیم او در عقیق عنبر بوی   شکسته سنبل او او فتاده در گلستان
بزیر سنبل مشکین او همیر فشند   هزار دل بخروش و هزار جان بفغان
شهاب دیدی و جوزا در شهاب نکد   سهیل دیدی پروین در آسمان پنهان
شکفته لاله رنگین او نتابد که مشند   نموده نرگس مشکین او بزیر کمان
یکی ز رشک و عنبر و یکی ز سرو و شبه   یکی ز سوسن و نسرین یکی ز عنبر و بان
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود   سمن ز سنبل سیراب و لاله از مرجان
ز بهر مژده رخی ساخت همچو ستاره نما   پدید سمن را ز زیر لاله ستان
چه گفت گفت که گر آتش دل تو هم   ز آتش دل من جان بیار و مژده ستان
بیار مژده که نو عروس خلعت فرو کرد   خدایگان ترا شهریار شاه جهان
شجاع دولت و تائید ملک سعد حسن   امین شاه عجم میر غور و غرجستان

سخن سرا بمدحش قصیده ها انشا / نفهم کردن دشوار و خواندن آسان
چو رسید این سخن مدحت اگر را / عنان عقل فرو کرد در کف ایران
گزین خاطر خود بذلهای نیکو گوی / برای مدحت او لفظهای چابک ران
سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست / که فخر خار نماید ز حلمش دوران
عجب مدار که آن چتر سپهر آیین / هزار بنده فزون دارد آفتاب توان
بدست همت ما آسمان کند بازی / بپای قدرت سازد بماهتاب دوران
نمونه ایست ز آثار رای او پروین / نشانه ایست ز اجزای قدر او سلطان
ز بهر زخم جگر گوشه مخالف او / ز بهر تیز کند اژدها بن دندان
ز بیم خار چون خیزران او در رزم / چه خیزران بود اندر تن عدو استخوان
به نام حلمش اگر ماه ماده در گسلند / ز شیر پنجه وسا عذر میل کردن وران
ایا سپهر هنر را ستاره سیار / ایا جهان هنر را طبایع و ارکان
هنر ز طبع تو جوید بیرتری بنیاد / خرد ز رای تو پیمردی بنیان
ز طبع خشم تو آب روان و آتش تیز / ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد وزان
دو نا چند فلک زور و آفتاب هنر / و دو چاکرند فزون گران و دوران
سرشک خصم ترا گر صفت کنم در بر / شود دهان صدف جای آتشین سکان
عجب نباشد اگر زر ز بهر بخشش تو / نگار گیرد و دینار گردد اندر کان
برغم اهرمن سوخت دست فرخ تو / بماه دی گل سوری برآرد از نیسان

جهان کر

جهان شوی نوا ز بس که ابر بانگ زند / مزیح دست تو باشد با بر و باران
اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند / ز حشمت تو زره سازد و ز خامه کمان
خدایگانا فرخنده و مبارک باد / خجسته طلعت خسرو برای در سلطان
سرای پرده و نوبت نواز از همه خلق / ترا سزد که سزا منصب است چندان
نه دیر ماند تا شاد و ساز دارند تو / سرای پرده ز خورشید و نوبتی کیوان
نشستگاه تو باشد ز روم تا بلغار / شکارگاه تو باشد ز غزنی تا عمان
صهیل اسب تو گیرد سرای خاقان / فروغ چتر تو باید بهوای ترکستان
نشانهای تو شهر آیت رای / بلاد سر کن سارین گشت خیمه خان
بجرم شیر بهندی دو دست شیر زنند / به لنگ پیل بکوبند دو پای پیل دمان
ابا معانی مدحت بلندتر ز فلک / ابا شمایل جودت رونده تر ز کمان
حدیث شاعر فال او قضا بوند / که فال و قصه بهم بسته اند جاودان
هزار حدیث که ز لفظ شاعران گیرزد / ز روزگار نیابی مثال آن بعیان
خدایگانا من بسته هوای توام / بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز الفاظ خوش و مدح ترا / نشاطه دار کنم بر نگارده دیوان
همیشه تا بود باد و صفت خاک زنند / همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

بقا و عز خداوندی تو دایم باد
ز سیر رنج شده پشت دشمنت چو کمان

ابر سیماب ار که سیماب بریزد بر کمر   دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر

در سیاه رخ خشک شد بادام ترش نشکفت   چون بخندد لشکر نوروز آوار کرد و تیر زر

کوهسار از شتری سوی از هوا اصل گرس گشت   زان هوا اصل آمد اکنون سینه طاوس زر

در جهان در هیچ جا جان شد اندر جرم   خلعت فردوس بانشان داد خواهد داد کر

آب اکنون در شمر چون تخته سیماب شد   کو نه با قوت در روی زرد گردد در شمر

در بستان گلستان چون پای طاوس است   باشکم ماهی بپای اندر شد طاوس در

آب کوهسار بخورد به پشت اندام   زان بهار ساید بهره کام تختی در گذر

عالم از انس سحر مرد آیین و زید   کوهستان بستده است از عالم آیین و فر

با دهار زرحی چو مشکین دل نهنگ سطار   دست پر سیاره دارد آستین پر شتر

از نفیر زاغ چنبران مانده است از خمار   گر سیاه گلبن بر سبز گلبن نفر

تخت بقلاطون گشاید ابر باری رنگ جم   فرش بوقلمون نماید باد مشکین کر کمر

سوسن آزاده را عارض بهار اندر نسیم   ارغوان زرد را پیرایه بندد بر زبر

هر که را لاله نداری روی بنماید فراخ   هر که را زند خواهد انگشت در گیرد ببر

بر فراز دست گوش از بوستان سیمین سنبل   در سر آرد گلستان از زر و گل نسرین آسر

باد عنبر پاش کرده اندر آن عنبر   شاخ مینا پوش کرده اندر آن مینا در

در لب هر جویباری زر تهی بینی جدا   زیر هر شاخ درختی مجلسی بینی دگر

باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور   دشتها بینی بهشتی گشته پر دلدار و در

گو دلبر

عود و عنبر رحمه سازد باد مشکین در هوا   در و مینا رفشاند ابر کهرباران بر شجر

دست طوطی رنگ‌های لعبت نشکرد ها   عاشقان را در صدف آرد جه طوطی را شکر

غرقه کرده با مداد ان پرستان گلبنی   رمثال خاطر مداح میر اندر گهر

میر میران شاه کاورد بس خبری که از   در جهان دولت ارکان [illegible]

آن کریم با توان آن چهره دبیر در باب   آن جلالی که بر با آن آن آب [illegible] مگر

گر چه نیکو سیر شد بر خرد باشد نبا   سیرت آموز خرد را خلق آن نیکو سیر

گر بخواب و جود بودی سکر او را نیاز   از ملایک حکم کرده ندی مر او را بر بشر

همت عالیش پنداری اثر دارد همی   چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر

جود حاتم در این روی سیر او خواهیم   ذمت لفظ حقیقی نسبت جاری در شمر

جود او و لامس چشم سر عثمان هم   یک عیب آن زنگ میل فاضلتر ضمیر خبر

گرچه رهبر نیک و بد پرور باشد روزگار   روزگار را رای او خواهد به پروری نظر

گر نیاید مهر او صورت سنگ اندر کنی   پیکان را از پا دهر شر جان بدید آرد صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس   آسمان در زیر دیدم قدر او را بر زبر

ای درایت با زمین و سخاوت را سحاب   ای لطافت را روان و ای شجاعت را گهر

ای ستوده چون ایا نشای کرم احمد   ای بها که چون [illegible] ای [illegible]

ای بهار که چون علوم ای محقق چون خرد   ای ستوده چون سخاوت ای جهان کوی چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی   ای دیانت را چه بوبکر ای صدیق حر را عمر

ای نمودار ز رنگ لفظ دقایق تو بهشت / ای نشانداری ز نحو خلف تو کوثر

اندران وصفی که باشد ز خط نادر گاه / از سنان نیزه خطی روانها در خطر

از پی اعلام گردان شیشه گردد هوا / جانور گردد از شیران اندر و جانور

آن سپه کز اندر پرده نا پرگی ز / گر نگیشن دست یابد بر دریا ز نبرد

هم نگیرد چشم مردار شرم هم گوهر تیک / خون چنان راند که در شمشیر گم گردد گهر

بر کمرگاه سواران گذر اندیشه تو / هر خدنگی کان بسنجا بر شمشیری از نگر

چون سراپای اندراهن در خصومت مر ترا / پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر

در سخاوت آفتابی در کفایت روزگار / در نجابت چون سپهری در سعادت چون قمر

کمترین شرحی که در نوعی بر آید لفظ تو / عالم آن باشد ز علم اندر بهای مختصر

چون قوافی را بنام لفظ تو اندر کشم / پرده بندد بر قوافی از معانی صد حشر

آنکسی چو بدتر اکو حسب جاه نام / گر در خدمت تو جاه و نام آید بسر

گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ / جاه را بایسته مانند نور اندر بصر

عنبرآگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ / گوهرآگین گردد از مدح تو معنی در فکر

از شراب و زعفر در مجلس الفاظ رود / لفظ تو خالی نباشد از غریب و از غرر

آنچه از ذی که بر گیرد همی یکبار که / از جهان خیر خدمت نام نخل و نقره هنر

خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود / خدمت حالیست از اینسان که آید مختصر

تا همی گردد زمان و تا همی گردد زمین / تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر

کامران و کامیاب و شادمان زودری / زی خوش گلستان ببوس و زی فهرون نگر

جشن نو نوروز بر سال نو شاد و خنده باد / سال و ماهت روز روز از نکوتر چهره تر

مگر که زهره و ماهست لعبت دلخواه / که با سعادت زهرست با طراوت ماه

سعادتی که همی با روان کشاید طبع / طراوتی که همی رخ خرد به بند و راه

اگر در نسب آفتاب آدم بود / تو آفتابی و هست آسمان تو خرگاه

شکل یار و رنگ مرد است یقین / سیاه زلف و خط سبزت ای بت دلخواه

چرا نهاد و ومار تو بر زمرد سر / گر از زمرد کرد و دو چشم مار تباه

گر آفتاب در اوج است عارض تو بتا / چرا دو زلف تو بر روی تو در شب سیاه

شگفت نیست گران لفک تو گویا رحمت / که آفتاب برا اوج تو گرد شب کوتاه

شفای اسپ نگاری شفای کشته شده / تو کشتگان شفا را شفا دهی شفاه

یقین که تاج تبان خواندت اگر شنود / ابو المظفر بوبن نصیر ملکت شاه

خدایگانی کرشع و کلک ملکت او / کمال قدرت و تایید و عقل پایه جاه

یقین بخواند با نور رای نکو نفت / شب نگار کین خاهش اندر جاه

بدان گیاه که جا کرده است او بر سر / لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه

نه انجم است و چه انجم جدا است از تغییر / نه ایزد است و چه ایزد بری است از اشباه

ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر / غلام و بنده بسند مر ترا در درگاه

برنگ نخش تو ابرها صبور شود / از آن خروش با برانداوفتد که کاه
عصای موسی که از خاره برمیاورد / بفر دست تو زآهن کشد کیش سیاه
بدان گهی که ز زخم سنان و زخم تبر / رهیت باره گردون گریز جوید راه
بر آسمان زبس گرد و نخوت ستاره چو نیست / ز بیم تیغ بدریا در اوفتد بشناه
مخالفان چو ببینند بر تو که جنگ / ز زردی و آهن پوشند همی قبا و کلاه
سیاه روی بگردد سما ز هیبت تو / سیاه سر علامات ایشان سپاه
توران سبوی علامات نشاط گریز / که لیس شکاری سگ تو بود سیه روباه
ز بس ازین بد خواه بکشتی بیر / ز زخم تیغ تو اشپهبار بملک تباه
کمان برکه دلیران بر زم فارد ستند / شجاعت درشده تا جلق کا بعرکه گاه
چه گهر با وچه کاهش تیغ عدوت / شکفت نیست کرا از گهر با کر برد کاه
ایا شهی که بر آزادگی بنیت تو / بست حوده تو دلیل و گواه
بنور کلامانه همی که سجده برند / بطوع پیش تو ازو اخلق بیگاه
ز مدحت تو سخن نیست راستر بلکا / برون رو شهد وان لا اله الا الله
ز بس ثواب بمدحت همی خدای بزرگ / کند جزای تو اعمال ما ز بهر گناه
همیشه تا بود صفه فزونتر از صحه / همیشه تا بود هیچ برتر از پنجاه
بدست و طبع تو نازنده باد جام از / بفرق نام تو پاینده باد افسر و گاه
سیاه گوشش تو با بانگ رود دل / سیاه دست تو سیاه باده ماه بماه

الحمد لعلی

بجز بسعادت بخش جام جبرا / که باز باغ بریدار ریزد بر شاب
ز رنگ سیغ ززرک شکوفه پنداری / زمین چو صحن گوشید آسمان سحاب
بشاخ سوسن تارک فرشته توی / ز برگ کلبن جامک عروس کشت غراب
چه دست بردم غواص دست با صبا / بباغ روشن گوهر دهر ز تیره سحاب
سکندر است صبا گرمیان تاریکی / بجد روشنی آورد گوهر نایاب
چه رسود گل باغ از سواد دیده بر / گل شکفته برون آید از پرند نقاب
اگر کلاه از گل ساختند نیست عجب / عجب بر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهار را بر سیه فام شد بسنجیده / بما ز دامن ماند دهان پر آتش و آب
اگر ز مرد صحرا انورد داد ببرد / ز دیده ابر چرا بر زمین فرو فکند آب
شکفت نیست که از برف لاله ساخت زمین / که مهت لاله چه شنگرف بر سر گل سیماب
کمان بری ز گل ارغوان خجالت یافت / بجای عون ز رشا منش بر ونی دیگر آب
برنگ عنبر نابست پیش شاخ اد بدرست / اگر شد است پر آتش بوی عنبر ناب
لقوت گل و سبزی زمین باغ کنون / چه بخت خواجه این آمده است روشن آب
ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست / بلند نعمت و بخت و ستوده حشمت و آب
خدایگان آزاده که سیرت او / تمام داد صناعت شده است عین صواب
گر آب ابر بگیرد صرف نام عدوش / خشک کند بلبلو در چه لؤلؤ خوشاب
وگر عدوی تو اندر بخشم سیر شود / دو دست سرکه دیا ید بخشم سرخ چرا

ورا سجود برد نور جان افلاطون / بر آنکهی که برد دست سوی کلک و کتاب

ایا عمیدی کاعدای تو شنیدستند / ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ سخت عتاب

شعاع دیده آن کیمیای زر گردد / کجا خیال کف تو به بیند اندر خواب

ز طبع دست تو عین سخاست همت را / سبب نهاده تو گویی مسبب الاسباب

همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح / مدیح خواند زبان ستاره نطقه در اصداب

ستاره عدوی تو ز نهیب همت تو / لگد از کبر داو را لقب نهند سحاب

تو آنکسی که ز بهر کرانه بخشیدن / ز زر و سیم خلق همی کم کنی ز بزم حساب

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند / همی تفاوت دریا نهد بجای سراب

مگر نداند کاندر فلک همی بارد / ز خاک سم ستور تو مشتری محراب

تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی / زبان بعسد دهد مر ترا ز چرخ جواب

گزاف داند باد و دولت تو گوشه گیر / گر آدهت بر بدین زران پیر کتاب

خدایگانا جان رهی و طبع رهی / ز خلق عالم دارد محبت تو شتاب

شگفت نیست که چاکر عروس شرح ترا / بزیور سخن آراسته است در هر باب

نه بنده گرد که تا نیز خدمت کردست / که در معانی لفظش خرد کند اعجاب

مدیح خویش تو گوی همی کسی کو کم / ز ما نیاید تصویر روی با لبلاب

همیشه تا در دیشه نیست و بال از بر / همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب

هزار سال بمان در سرای خویش بهن / موافقان بنعیم و مخالفان بعذاب

زتاب عنبر

زتاب عنبر پرتاب بر سهیل یمن / هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن

چو عنبری که معلق نهاد دام بلا / چه حلقه که ز عنبر نمود اصل فتن

گهی ز نافه مشک است ماه را ز سحر / گهی ز برگ بنفشه است لاله را جوشن

ز غم خسته دلم اگر بماند جدا نشود / دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن

ز رشک هر دو همی جان و دل بر آزارم / وگرچه عاشق این هر دوام بجان و بتن

بهار نقش سپهر جمال او دارد / تن ز خوشه سنبل جهد ز برگ سمن

همی بریزد شب شکبوش نور فرا / شبی بکردم سیر رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دیده من / تهی نشسته است که حاسس پیش او چو سمن

ز بسکه خون ز ناهم بناخن از مژگان / ز روی ناخن من بردمد همی روین

لکن ز زردی من زعفران سوده شود / چه دست شوی زدستم فرو شود بلکن

چهار چیز ترا از چهار چیز آید / که هست هر یک از آن ها در زمین و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان / ز شاخ سنبل گیسو ز برگ نقره ذقن

مرا ز سنبل تو تا گشت سرو سهی / مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی / مزن که ضرب ترا صبر من بدست مجن

دریغ گر سخن دلفریب زنگیت / نخست روز بعهد بدت نبردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی / بجان خواجه فاضل که همت که بزن

حکیم سید ابوالقاسم آنکه شهر سرخس / ز قدر او فلک برین همی شد مسکن

مشبه سیرت او در زمانه بر ارکان — نهاده همت او را سپهر بر گردن
اگر عقاب عقیق از رخم فکرت او — بگرد فکرت چو دو پرده بند باز جوشن
خدنگ فکرت از دیده عقاب را — کند به نیزه مژگان چو چشم پرویزن
چو کرم خواهش نخشم نپنداری — که مغز گردد در استخوان او روین
مگر با نیه در بکر و مخالف او — خیال روبش خیزد به پیش او دشمن
ز بس توان و بلندی دهی تفکر را — ستاره شود اندر سپهر جان روشن
ایا گزیده خصالی که برد باری را — بزیر طبع تو یزدان بدید کرده وطن
ز طبع و لفظ تو در سفید در دریا — ز دست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن
که گفت دانه یاقوت زیر آتش تیز — خنک بود چه هوا زیر برف در بهمن
اگر بآتش طبع تو بر نهی یاقوت — ز تفتگی بمیانش برون جهید روغن
ز ذل خویش شود رشته حصمت — ز بیم توان شوان نشسته را بر بن
بر بر خاک در آن شاخ زعفران گردد — ز بهر عشرت تو مادر گون گرزن
اگر چه مایه اهریمن است کفر و ضلال — منور رای تو دیندار گردد اهریمن
ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو — سلاح و کرد شود تار و پود پیراهن
ز بس بلا که سهند بر تنش بلاده شود — روز مرگ وصیت کند بترک کفن
محبیه خامه تو ناخریده در ثمین — چه زر ساده شهره است از برای لعه یمن
کبوتر است که بر جنگ و مخلب شاهین — براه دیده رز ناخر در فکند ارزن

سرشک

سرشک سرخ شود در کشاده چشم صدف — گیاه سبز شود در مسام کوه عدن
ز روی روز شود در دهان شب بکشن — بدیده عنبر سارا بر آید از بکمن
بر رسد و چه شک از دهان نافه بود — نسیم سوده مشقوش کرده پیراهن
رقد رحوش نبارد خبر چو بر خیزد
سرش بدیده شود چون زتن بری گشته — تنش نبارد و سرتا بریش برتن
عجبتر آنکه چو آهن بدو برد ی — بعقد لؤلؤ زر پاره بر کف آهن
بمار رزین بانذ بوک بر پر ان — که جان جهل شخصش همی کند شیون
بدست اندر گفتی که قصه خورشید — بتانغ لفظ از انجم همی کند شیون
ایا سپهر بزرگی که عذر خواهم خواست — که سیرت تو گران کرد بار بس بمنن
کرم زمانه بهی داد دست بر دارم — دل کشاده را اندیشهای ممتحن
کمند صبر مرا از بهتر زبوم شود — اگر زمانه شود تند کرده توسن
سخن شناسی دا که من چه گفتستم — سخن شناس شناسد بهای قدر سخن
همیشه تا بود لاله در میان صدف — همیشه تا بود لؤلؤ از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان خرم باش — ولی بناز و بشادی عدو بریخ و حزن

عید مبارک آمد و بگذشت روزه‌ها — را گونه بارست که پرار بت و پار
حال طبع روزه دار که آمد که هر زمان — میل شراب دار کهند طبع روزه دار

مشک است طبع غنچه خوش آنکه او — در باد گل نماید و در خاک گل انار
در دست او ستاره و در چشم او فروغ — در طبع او سخاوت و در مغز او بخار
پی نوبهار هست از دو دیده طرب — در باغ جام تازه گل سرخ کامکار
بر دست لاله کارد و بر رخ زند فروغ — در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
باد بهار چونکه ازین پس برد جنگ — صحرای نوبهار نماند چه نوبهار
زلف بنفشه تاب درآرد به بوستان — رخسار لاله رنگ برآرد ز کوهسار
که نوی نوی ابر درآید به بوستان — که مرغ زار زار بنالد به مرغزار
مرجان فروغ لاله برون آید از چمن — مینا نهاد برگ برون آید از چنار
در بوستان نشند بهر جای مجلسی — چون طبع عشق برد چون جان انگه خوار
غلطان میان توده گل عاشقان مست — از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده که دست سوی کس — که گوش سوی مطرب که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است لیک من — با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خودکام و بردبار دلی دارم ای عجب — فریاد و جور ازین دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق — ره باز جوی رخت برآویز و بر مجاز
امروز مهر بیشتر آید همی ز دی — وین سال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای دل بعاشقی چه شتابی چنان مکن — این شیوه های عشق بیکره فرو گذار
تا که هوا حدیث ز بیگوان بر — تا که غزل بمهر خسروان بهار

زیبا همام و دولت فرخ جمال دین — کو را کند به دولت و دین کرد اختیار
میر آن شهی ز قاوردان خسروی که او — میری و خسروی طرب افزای و ملک
بر طبع و رای اوست کم و بیش روزگار — بر عقد حشم اوست مر و برنک را مدار
در خشم او سیاست و در عفو او امید — در رای او مرامست در طبع او وقار
ای در کار بنده رای تو روز عزم — دی آفتاب چاکر روی تو روز بار
از جود دست تو عجب آید مرا همی — تا زعفران چگونه کنی دست استوار
گرز تو بندنامه بگشاید از فلک — تیر تو برج و کنگره بردارد از حصار
مانند تو سوار ندیدست روز جنگ — الماس آب چهره سرنگ را هوار
وز درد این قتال ز هیبت تو کم شوند — شاهان کارزار و گردان کامکار
هر دشمنی را که لقب داد آسمان — دون همت و نمونه و بدبخت و خاکسار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
از بهر آنکه مار به بحر چه رمح تو — در طبع جان نیش خداوندگار
خصم تو و کمان تو یکبار گر بجنگ — چون دل دو عاشقند بهجران یکدگر بکار
ورنه چرا کمان تو با دست تو بود — پیکان آمداده و فرستند با دگار
گوز افکند باد و سوار افکند بعکس — تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
گردافکنی که با تو بمیدان رزم رفت — بر وعده گاه مرگ نهد جان به انتظار
با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو — از حلقه کمر بهوا شد دل سوار

بر شعر چون بنام تو بندند قافیت   فارغ شود سخن ز مجازات و استعار

گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد   ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار

ای آفتاب گاه سخاوت که جاه را   دوران آسمان چه تو ننمود شهریار

بر جشن روز عید می لعل فام خواه   ملکدار در مراد چنین جشن صد هزار

زان می که تا بکجا شود از رنگ و بوی او   باد هوا و خاک زمین لعل و مشکبار

در طبع تو ز رنگ و فروغ از زره خرد   دارد بهار چیز درا و نسبت از چهار

یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نبیت   سجاده عنبر و مرجان لاله کار

تا تاج و تخت ملک خوش آید بفرد   تا بند و دار نیک بد بهوشیار

با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت   با بند باد حاسد تو بر فراز دار

عید شاد است درخت است که تا سال دگر   از گل و میوه او بوی همی آید و بر

بوی آن گل لطرا زد چه خرد کار دماغ   بر آن میوه بیارد چه خرد کار جگر

زین گل و میوه همان به که همی آرد باد   از گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر

عید را دست خوش گر فهم در او   میوه و گل بجز انگونه نخواهم دگر

نا برهیم و گر بن نیز بر سیم از شاه   شاه ما آنجا که برای است نگر

عید هر سال بر آورد و بر آرد هر سال   خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیز است که کار زینت مرد از د   کاه اسب است قبا کرز و سپر تیغ کمر

ملک شرق

ملک شرق بهار است بدین هفت ترا   چون ترا دید بدین زینت و مردی در خور

زانکه در رزم سزاوار کلاهی و قبا   تا که در رزم قرار نده تیغی و سپر

خواست تا اسب ترا بنده بود ابر و صبا   خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر

گر ملک بود مراد تو که آید بهری   آمد آن شاه که چون آنچه بخشی زر خور

ایکه عشرت تو بزم ترا قبله روان   ایکه کوشش تو رزم ترا بنده جگر

ای بهنگام سخاوت چو بهار خورشید   وی بهنگام قساوت چو سموم آذر

حرکات تو که در رزم سبکروح و حیم   سکنات تو که در بزم گرانبار چو زر

ای سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی   ای حمله بدخواه درنگی لشکر

نیک دانم که ملک ساعت این نظم رهی   دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بنده در این نظم سبک باید   تا بشعری بگنم ماه سخن را دفتر

تا نیاید که فصل بستان نیسان   تا نیاید که ماه خزان آذر

هم چنین شد دود لفرو رهی این ایام   بکنن از لشکر تو زخم خصمان

ایا از ملک زادگان فخر عالم   نزادت ترا ملک عالم مسلم

نه در طالع دشمنان تو یک غم   نه اندر دل دوستان تو یک غم

همی پیش چشم من آید که گیتی   بگیری بشمشیر سیاری انجا تم

بر مح چه افعی کنی مر عدو را   رگ و پی در اندام افعی از خم

دم نای رویین و چون برآید   بداندیش را برنیاید یکی دم
وزان هندوی تیغ زهرآب خورده   چو پیچ نفیر و در عرق چند دم
ایا پادشاهی که گر زنده بودی   بخدمت جمشید بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت   بود فخر آبای من تا بآدم
بدین نام تا شادیم برفزودی   بسی شادی دشمنان کرده ام غم
ازین پس بحشمت برانده رسید   هر آنکس که یک حرف گوید بعالم
زشادی و از خرمی هست گشتم   که هرگز نبادی بجز شاد و خرم
تو آن پادشاهی که گر زنده بودی   زمین بوسه دادی ترا سام و نیرم
تو آن شهریاری که از تیغ تیزت   فرو شد برآورده زال و رستم
کرا زخط تو لاف و فخری فزایم   نه لاف است ناحق نه فخری است مبهم
الا تا نه هر خطه باشد چو کعبه   الا نه هر چاه باشد چو زمزم
خصال تو بادا و نام تو بادا   چو زمزم مطهر چو کعبه معظم
روان بداندیش از آن تیغ تیغت   با تبش در دل همچو فرزند ملجم
وزان خواب من بنده همی باید   نیاید دگر نیمه والله اعلم

مبارک و سعادت نمود روی شاه   ازان مبارک سعود تحفه ز اله
چه تحفه است کلی فرخجسته فرزند   مواهبان راشدی فرای اندگاه

ای شهریاری و شاهی تمام نسبت او   ز مهر و دوری نسب شهریار زاده شاه
نه پادشاه چنو بیدار قرار و شکیب   نه شهریار چنو پایدار بعید و سپاه
کلاه و ملک ز شاهان به تیغ بستاند   خزینه شان که بخشش تهی کند بکلاه
ببزم و رزم ببین که او چه خواهد کرد   ببدره های زر سرخ قلبهای سپاه
سپهر بود مخصص سپاه و پشت پدر   چه خوبتر بجهان بر کار پشت و پناه
هر آنچه خواستی و جستی از خدای بزرگ   بیافتی و بدادی دگر بجوی و بخواه

ای زمین بر زیر سایه یزدان   ای ملک عاقل ای مبارک سلطان
آنچه تو کردی به پادشاهی و مردی   تو پسر سیاوش نکرد و رستم دستان
روی تو نادیده هر که نام تو بشنید   جان بدهد بر هوای نام تو آسان
منزل تو که شام و گاه بغداد   لشکر تو اندر دم بسپاهان
سایه چتر تو از سعادت گاه   گونه رخسار تو ز فره یزدان

چون چتر زر در گوشه فروزد و گوهر   برزد سر علامت عبید از شب تار
هر همتی بهیبت عبید بر فلک   وز نور شعاع براند عرش و دار
همچون بر فراخت عبیده علامت بد   نوروز در رسید و علمهای نوبهار
تا چه سامقدمه تو دار سپاه کل   لشکر همی کشید بهر کوه و مرغزار

چون گوشه هلال عید از فلک بتافت / اندیشه برگرفت و برون شد در اضطرار
با فرخجسته رایت نوروز در رسید / از گرد راه با علم و خیل بی‌شمار
با وصل با بهار همت نمود و گفت / کای جان لهو و کام دل عید روزگار
آگه نه که عید همایون به بندگی / در گوش چرخ کرد از آن زود گوشوار
گر ما به پیش لشکر او برگذر کنیم / هم جای فتنه باشد و هم هم کارزار
بود رها گفت مرا خجسته عید / شرط طلیعه مهر بود بر عهد استوار
زاید عرض ز تاب و بد و بر بام من / بشنو بگوی و بشنو بر گرد تاج آر
از دل بتاب بوی آن کس کو / کای رای سعادت فهرست افتخار
بخرام سوی آن که ز نار خرام تو / بستم هزار فتنه چو گشتم ز خنده‌ها
با تختهای جابه رهای مشتری / با عقدهای لؤلؤ دریا بر زنگبار
برکرد و کرد تیه گرده از زنگ کرده / مرجان سلب با چه و شیاصفت سوار
مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم / شنگرف سوده بر رخ و دارد دل نگار
رایات شان ز توده یاقوت بحر / اعلام شان ز دانه لؤلؤ شاهوار
ور زنهار که چون سوی صحرا برون دویم / بر روی خاک تیره بسازیم زنگبار
در سیعد ابر فرو ریزد از ده چن / مشک سیاه باد بر افشاند از کنار
بیجاده حقه حقه فشاند به بوستان / بر ذره حلقه حلقه بر آرد ز جویبار
سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا / شنگرف چون عقیق بر آرد ز کوهسار

زنگار سیم خام فشاند در خار برگ / کافور زر ریخته نماید ز برگ نار
هم مهرهای سرخ برون آرد از چمن / هم نسخهای سبز برون آرد از چنار
بر سایه سر تو بهر جا که بگذری / چیزی رسد که عشق برد یک سر کار
مشک سرشته بر دل بیجاده افکند / دست زمین ز بهر نثار طرف عذار
از بهر دست تو صدف سازد از عقیق / اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار
زان مشتری که بر سر چارق فلک / خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهسار
بخرام تا بگاه آئین نشیند که / هر دو بهم رویم در درگاه شهریار
شمس دول طغانشه زین امم که زد / ایام شد دهانه اقبال که بختیار
از خشم دست آتش و سوزد سیزان / در حلم اوست خاک گرانیده از وقار
از بس بود زمانه که از بهر دست او / کمتر ساعتی نشود در فلک بخار
با لوبی کرد لشکر او اهوان سند / ز دشت رگ نافه همی بکشنه خوار
گر بنگرد ملک زمین ملک او / از سال لوبت بکند از تن لسان ما
در شرم شیر رایت او شیر بیشه کش / در صورت گوزن همی گردد آشکار
ای آفتاب بخشش و شادی روز بزم / دی آسمان همت رادی روز بار
تا زآب و رنگ تیغ تو الماس دیده / الماس خورد زآب بگیرد همی قرار
ای مملکت گرفت و این ملک داشتن / در گوهر شریف ز رایت کرد کار
زخم درست باید به پیکان سنگ پیت / تیغ نفش خواه باز دی کامکار

ارزان و ساعد تو جهان در هم افکند / آن چنگ شیر زهره آن گرز گاوسار

بحر بسیط همت تو سنج را بلند کرد / از بست فکرت تو سخن را بپاره بار

از چیر سپهر بحدت فرو گشت / بر گوشه کلاه تو خورشید خنده بار

از فر خدمت تو کنون در سماع او / لعل بدیع روید و یاقوت آبدار

خوش که از عدو حکایت سنان تو / رجا که سطرهای مدحت کند نگار

شیری که گرد اسب تو بر سوی دشت او / هر چند گاه گرد تو شد مشکبار

گر اشک دشمن تو لؤلؤ صدف کند / بیرون دهد لاله ناشفته نوک خار

سیمرغ پر ز پوست بمنقار بر کشد / از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار

در سایه کمان تو روید گیاه سبز / رنگین چو لعل بوده و سوزنده همچو نار

آهو از آن گیاه بخورد و قطره‌ها مثل / اندر دهان نافه کند قطره‌های نار

گر بشنود نهنگ دریا ز زخم تو / چون خارپشت سینه کند پیش سر حصار

جان مخالف تو بصد میل بشنود / از کوه بر سنان تو آواز گیر و دار

دندان و پنجه در دهن شیر بشکند / آن روبهی که از تو شود دست در شکار

کان شیشه بلور شود در مسام سنگ / گر رای روشن تو کند ز فلک بدار

شاخ گیاه سبز شود کیمیای زر / گر نعل مرکب تو نشاند بر او غبار

ساز نشاط با بود آئین خسروی / ای شاه نامجوی ز جشن نامدار

سیم از دل شکوفه بر آید بجای برگ / زر در دهان غنچه فرو شد بنو بهار

[illegible]

چون روی لاله با دل شبنم بشست ابر / بر هم زند بنفشه سر زلف تابدار

بلبل همی بنالد بر هجر دوست سخت / قمری همی بگرید و لب آب دیده بار

چون تو ده عشق بمانی بدست گیر / در ساغر بلورجی لعل خوشگوار

از دست دلبری که بود روی موی او / بر شوشتری بنفشه و بر ماه لاله زار

تا نیمه ارز بگیرد سر بن کور / تا دیده صدف بسوزد دشت سوسمار

گیر و بنوش و شو بتان ز دو بین / زلف دوست و سماع و می آر غم و زر

شعر سرود خواه و طرب جوی ز ده جور / دینار و در بخش جهان گیر و ملک دار

در طبع تو زر نگ فروغ از ره خرد / دارد چهار جوهر را دسته این چهار

یاقوت گل فروغ گل ار غوان است / سجاده معنبر و مرجان لاله زار

چه موج است اینکه بر ساعت بروی هیکل دراز / زمین را سایبان گردد بزیر گنبد خضرا

چه در بالا بود باشد ز جنبش ابر در پستی / چه در پستی بود دشت بدیدار کامش دور بالا

گهی از دامن دریا رود در گوشه گردون / گهی از گوشه گردون رود بر دامن دریا

گهی از گردش گردون بدریا برزند کله / گهی از گوشه کیوان بگردون بر زند کرا

فلک کردار زخیر ذکران بر اختر زرد فش / صدف کردار بر جوشد میان لؤلؤ لالا

ز موج آسمان مینا بچرخ چنبری پیکر / ز چرخ چنبری پیکر بموج آسمان مینا

هوا از چهر او گردد بسان دیبه چین / زمین از رنگ او گردد بسان سینه عنقا

سپاهش را اگر خیزد بدریا برزند غارت / مصافش را به پیوند و بگردون بر کند غوغا
ازان غارت سراید بر هوا را افسر لولو / وزین غوغا بپوشاند زمین را صدره دیبا
معنبر کرد از خلقش معنبر گشت گردون / منور کرد از خشمش بلولو جامه صحرا
همی تا گرید از گردون بسان دیده وامق / همی خندد از و صحرا بسان چهره عذرا
گلی کز هر رهش خندد بدست شاه گر بخشش / گلی کاتش بر افشاند در تیغ شاه در هیجا
تو گویی که خدمتی سازد همی در رسم نوروزی / ز شکل لاله نعمان ز زرد سبز و صنعا
خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را / مبارک کهف هست را ز طغیانه شه بطحا
جهانداری که خشم او بکان اندر زند آتش / شهنشاهی که خشم او بر آرد آتش از خارا
اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طایف / وگر جودش گذر سازد بسوی مکه و بطحا
شفا و شهد گرداند کشنده تخم در حنظل / زر و یاقوت گرداند خلیده خار در خرما
ز تاب خشمش از عنبر بحر شد آتش و اکحل / موی حلقش از آتش بروید عنبر سارا
وگر از خلق و بعماره او را نبد کالبدی / جهان آشنا بسدی خلق و فلک آشنا سدی یعما
زمین را پایه تختش نخواند خاک را کم / جهان را گوشه تاجش نخواند چرخ والا
طبایع داند آن روشن که اندر گردش کیهان / نماید راستها ن او را گر ... خیراجهات
دو چیز از طرفه یابد ز ان عدو در گردش گردش / کز و خالی نه بینه بش چه در طبع ...
بسر در خنجر بران چه جهل اندر دل ادانی / بدل در نار و کبر ران چه دانش در دل دانا
الا تا پایه تخت فرود نگرانهی / الا تا گوشه تاجت قرار گرش خضرا

اگر کسرى و دارا

اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی / شدی کهتر تو کسری شدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز حشمت بر کشد رایت / وگر خاقان بچین اندر زمانی بشنود آوا
یکی چشم تو در گیرد بجای چهره زیره / یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش جامه زرکش ز جنبش تو بهار آئین / منور لولوی مکنون ز شکلش مشتری سیما
ز دست رایت خیزد به از بغداد و از ششتر / ز لفظ ما و صحت خیزد به از العما و از الحصا
ز دریا گر سخن رانی بدان لفظ دران آئین / ز گردون گر بر آشوبی بدان تیغ آتش اهل
ازان در قعر این ریزد چه لولو خر در رخشش / وزین بر صحن او جوشد چو لولو آخر رضا
چو در میدان بگردانی سنان در لشکر اعدا / چو در کوشش بجنبانی عنان گردن تنها
اگر دیوانه بیشه ابرد با گرز تو عاقل / وگر آهسته بخرد بود با تیغ تو گستاخ
وگر گرزت فرو کوبد بر آهسته بخرد / سر تیغت به پیر آید سر دیوانه شیدا
سپاهت را چو نمائی ره به پیکار و کین جستن / زمین چون آسمان گردد ز شخص ... نماید
عنان اندر عنان بندند خیل صاعقه حمله / زمین از نعل اسبان در صف ... خون رخشا
کمان بحت اگر گیرد در پیش حمله دشمن / سگد ستی اگر جو بیند پیش لشکر اعدا
زحم تیر بستانند نور از دیده روشن / بنوک نیزه بگشاید آب از چشم نابینا
سپاه کیدل و کیتا چو در میدان بود جنگ / زمانه سر ترا خواند سپاه کیدل و کیتا
چو در کوشش بیانیزد گردان کینه آتش / جها دور دلو در کوشش نیارد ... کرما
تو صفی کز بر خنجر نمانی خصم را الکنت / نماند پس ... بمیدان کینه رو کیتا

زباد فلک پرست البرز جان اهرمن   ز تف تیغ بر است بجوشد مغز اژدرها
فروچینی کل دشمن بر آن فلک شهاب آیین   بدرانم صف دشمن بدان تیغ فلک آسا
اگر جزوی ز بر تو به بر اندر کنی قسمت   وگر جزوی ز حلم تو بجا اندر کنی اجزا
چو گوهر لولو مکنون بخاک اندر بود پنهان   چو لولو گوهر رخشان در آب اندر بود پیدا
ز بهر نظم تو بحر دلم دم بر عرض آید   روان از روشن بحر در بیان جاری گویا
زبان داند که نندیشد روان جز مهر تو بحر خود   روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا
الا تا ناورد بحر درستی رای بحر دریا   نشان از چشمه حیوان وشکار از پیکر عنقا
بجم در مجلس سالکی بکش در جام در در عز   ز دست لاله رخساری فروغ نرخه صفا
بکام دل بخور نعمت بمان جاوید در نعمت   ببزم اندر بجم شاها بملک اندر بیان دارا

ای شکسته تیره شب بر روز روشن مشتری   تیره شب بر روز روشن مشتری در مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ   در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که از سر کمانست   بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
گر نگاری دیده است زلفت چون نگار دلبرا   یارب این زلفین سنبل آوری
گر نه از مهر میان تو سود کنی همی   نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی ور نه صد بار برگیری شمار   صد هزاران بد کنی روزی بیک بد نشمری
ور عبید چشم مالکی خوی نازک بود   آستین بر ردی کری آب از کان ستری

ای غم

گر بنالم سخت جوش چندی که نزار ال   ور بگریم در غریبی گوی چون گری
ای جهان آرای ماهی گر رخ زلفین تو   خاک گردد سیم سیما با وگردد عنبری
گر بری در حلقه زلفش شکیبا رود   کم شود در حلقه مشکین زلفینت پری
بوستان چهری عز غز فاش مشک است   بوستان بر چهره داری آن نقاب عبقری
بوی عنبر خار شد زان زلف عنبر فشان   آب عبهر تیره شد زان چشمهای عبهری
چون قدح گیری در ایوان شه نیشی مجلسی   چون زره پوشی بمیدان شه نیشی لشکری
خون از ایوان شاه شاهان اگر زد   چون تو در میدان شاه شاهان بوزر گری
بوالفوارس خسرو ایران و توران کرده است   از عدو آیا خم لی در پی ملک ری
شمس دولت زین ملت کهف است شیر دین   پایه عدل و ثبات ملک قطب داوری
روز بزم از چهره او نور خواهد آفتاب   روز رزم از بازوی او سعد خواهد مشتری
مهر او گوئی که جان زاد آتش آموزد همی   پرورد جان تو دانش چون تو گوهر پرور
مدحت او را آتش افزاید بزرگی پرورد   چون در او الفاظ رانی با معانی گستری
ای شهنشاهی که از بهر جاع آب تو   همچو افعی پوست بگذارد ولیک بر بری
از نهیب کوه آهن آب گردد ور زنم   چون تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری نام تا با جوهری   ابر گوهر بار داری نام تا با اختری
هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران شود   تا چه فکرت بلکه قیاسی تا ز فکرت برتری
طالب حاجات زواری تو تا با خامه   قابض ارواح اعدائی تو تا با خنجری

حمله‌ها جوشن بری گر زخم خود را جوشنی / خنگ‌ها صرصر کنی گر رخش خود را صرصری

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامده است / گر جهان پیکر توان بودن تو جان پیکری

نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی / نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری

در سر همت بقائی در سر قوت دلی / در روان ملک نوری در تن دولت سری

رای تو انجم تو است ارچه چون ما مردمی / همت تو با سپهر است ارچه با ما پیکری

اختیار روزگاری افتخار دولتی / رهنمای آسمانی کارساز اختری

با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه‌ای / با بزرگی هم سهامی با خرد هم گوهری

از جلالت آسمانی از کفایت عالمی / از بقا باغ بهشتی در نجابت کوثری

دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان / ناصر دین خدائی شادی پیغمبری

عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی / کشور آسوده است تا تو پادشاه کشوری

ساخت اسکندر نخواهد جستن آب حیات / بست روز و شب عنان آفتاب خاوری

هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده جوی / آن به آید کاندرین مقصود گیتی بسپری

اندرین معنی ترا رنج سفر ناید بکار / آب حیوان را بدانش گر به آتش بگذری

نام تو از آنکه کرده در جهان سکندرا / این سعادت به که یابیم من تو که اسکندری

شغل ملکت را قوامی علم دین را قوتی / اصل دانش را ثباتی عیش حق را داوری

دولت تو ملک سازد هیبت تو صف درد / پادشاه ملک سازی شهریار صفدری

از سیاست موج آید در سماحت آسمی / گاه بخشی گاه بخشایی گهی تندری

انجم سعدی

انجم سعدی و در گردون ملک انجمی / گوهر فخری و در دریای دانش گوهری

گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی / ور بود با روح زیور زیور هر زیوری

شهریارا بنده اندر موجب فرمان تو / گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری

هر که بیند شخص ما را بندهای سینه‌ها / نیک داند کاندرو دشوار شد شاعری

من معانیهای او را باور دانش کنم / گر کنند شاها ز راحت خاطرم را یاوری

خسروا جانم ز بند و تنگدل دارد همی / زیستن در بینوائی بودن اندر کهتری

سرو سوسن اندر آمد باد آذر در شکست / تیره گون شد باغ آذاری ز ماه آذری

زعفران روید درین روز و شب / خورده کافور سازد در هوا بازیگری

زاغ بر شاخ چنار و گل نشست دی بر گشته / چون فرود آسود بلبل بر گل از خنیاگری

گر ز زعفری دستم بگیرد خسروا / بینوائیهای سرما خورد مام من جعفری

ور بگیرد بخشش تو سر بسری کار مرا / بر سر آرم رنج گیتی را شمارم سرسری

دفتر مدح تو اندر پیش نهم روز و شب / خامه بفروزم با آتش بر کنم گور آزری

تا نگردد شاخ نیلوفر ببستان زرناب / تا نگردد زر ناب اندر حجر نیلوفری

دولت و نعمت صلا و ندا قرین بادا ترا / تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخوری

ور ببازد دولت تو کارها گر خسروا / هیچکس را در جهان اکنون نباشد داوری

خوش و کوزه‌ها هم رسید عید بهار / بسی کوتر ز خمر شتر ز یار و داز پرار

نگار جشن عجم جشن خسرو افریدون | یکی ز دین عرب دین احمد مختار
جهان به بانگ ستا چاکری شده است اکنون | بکار عید و نوروز بود دارد بار
بر و بر لاله گلزار چون زلیخا بود | دعای یوسف کشته است آب در گلزار
اگر نسیم گل تو چه خضر در سفر است | ردای خضر چرا بر سر افکند اشجار
چو تیغ گوشه چتر سر برافرازد | باسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ بارد بر آنچه جوشن پوش | ز دامن زره رنگیان تیغ گذار
کمان رسی تو ز بس سبزی و ز بس سرخی | که سبزی خط یار است سرخی لب یار
لبان چهره یار است گل لاله دراو | بشکل یار در آید بدشت سیل بهار
ستارگان بحجره درست سپیداری | گل سپید برآید آب ابر برده بکار
دریده پیرهن سبز غنچه بر گل زرد | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
صبا ببوی گل سرخ برد و هست سحر | سماع بلبل از آن شاخ شاخ سرو و چنار
دریده لاله کوه نقاب زنگاری | چو شمع سوزان موسش برشته بار بکار
تصوفست همانا طریقت گل سرخ | که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
کرنده شمس دول شهریار زین ملک | که دین و دولت از او گشت جفت غرور
ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی | که شاهی از او چاه ارتبه مقدار
خدایگانی که قدر و جاه و بخشش او | مدار چرخ سکون زمین هیوج کنار
بسی تیغ تر آید ز رشک افلاطون | اگر سعادتیک لفظ را کنی تکرار

ابا بزرگ

ابا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر | ابا بلند همم سرور بلند آثار
هر آن شبی که شراب خلاف تو چشید | ز آب تیغ تو بخشد سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند کاو میگیرند | نه آدمی خردند و نه آدمی تکرار
ز نسل آدم ستایشان که نستایند | زهی حمار و ز طاوس های وارگل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس | کشد سنان تو را سوی خویش در همه کار
ز طبع خلق همانست تیغ تو که همی | بخاصیت شکند زخمش استخوان سوار
چنان ببندد سهم تو خصم را گویی | که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد | ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود | روان خصم ز منقار او بگونه فار
مرکب است ز بلغار و هند را که همی | سرش ز هند بدید آید و تن از بلغار
ز چرم عزم و ز شاخ گوزن بستاند | بزخم عزم و نصیبه گوزن از شکار
بنور عقل چه هنجار زخم خواهد جست | چو نور عقل در آید براه بی هنجار
اگر عدوی تو از شیب تو گشاید تیر | برو پدید آید اندر زه کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را | بقهر بستد و در خشک سال کرد انبار
اگر ببستد سکندر درون بود زر تو | بطمع سایل بشکافد آهنین دیوار
شعاع دیده آن کیمیای زر گردد | که دست راد تو هند بخواب یکبار
از آنجهت ملکا زرد گشت گونه زر | که با سخای تو از ذل خویش دارد عار

چه زد بال بخشی بدست خویش بخش | که از نهیب تو گردد بر او کنند نگار
حدیث بیژن و آن قصه توزیع | بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
چنانچه داده بر او را هزار دینار | بنا وجوب بنظم کرده از صغار و کبار
تو در بهای بشی خسروانه بخشیدی | ز زر بدو صافی دو بار بیت هزار
سخا و صل و شجاعت ز تو جدا نشود | چه جان و لفظ و خط از حرف گر از گزکار
ز دست و طبع و زبانت جهان گریزد | که دیو از آهن و لاحول لفظ استغفار
ایا شهنشه مردم شناس و مردم دوست | ایا زمین و زمان چاکر تو چاکر دار
نگاه مدح تو گوید که روح روشن تشی | از این کثافت ارکان همی ندارد بار
چنان صفات مدح توام صبا نه | که در دو عالم نساز و روان من دیدار
اگر زبان و روان مدح تو بگفتنه | نه بار روان خردشی نه المنا بگفتار
برنج و سختی یکسال روز بشمردم | بغیبت تو در ای عالی آفتاب فخار
رهی ز رامش خواهم یافت سختی | پس از شمردن این روزگار بس دشوار
بر آن دلیل که راحت همیشود ملکا | چو بازگونه تصور کنی حروف شمار
خدایگانا آن روزگار که باشد | که رایت تو زند در رهی سعد شعار
به نیم آخور گردم نعل مرکب تو | رسد ز خاک فراوان بسوی ستاره غبار
هزار قبه شود زمین مثال کوه بلند | بجلوه صف زده طاوس بر علمش بسیار
ز قبهای بلون بهای آب تو در | بجای سیم و زر ای شاه جان کنم نثار

بخجسته

خجسته روی چو خورشید تو همی بینم | گهی بمجلس بزم و گهی بصف بهار
همی که تا بشود خاک چون سپهر لطیف | همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار
غلام و چاکر و فرمان بر و رهی باشد | بملکت اندر فغفور رای و قیصر و شار
همیشه تا که جوانی و ملک بستایند | تو باد یار جوانی و ملک برخوردار
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل | لیال و ماه به نیک و بد لیل و نهار
ز اعتقاد من ای شاه سوخته دل من | باستجابت بپیوند این دعا ناچار

بفال سعد و خجسته زمان و نیک اختر | نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
زباختر شده پیدا سپهر طلا به روز | گسسته لشکر شب چون چو... خاور
فلک چه بیضه عنبر نمود و انجم او | چنانکه بارگی سنبه روس با عنبر
بنات نعش تو گوئی که بازگونه همی | نمود صورت صادی رفعت دانه گهر
درست گوئی نار کفیده بد پروین | بجای پوست زمرد بجای دانه درر
رحل چه نارگی بجاده رنگ بوقار | فرو نشسته بروی کبود خام سپهر
مجره در فلک اکنون چه سبز در تاک | فکنده توده کافور فام کف بر سر
خیال قطار و اصل نشسته بر در تاک | کشیده برسر دریا بکان بکان شهر
چنان شبی که رخ صبح در لعاب شب رزی | همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان | دو چشم من شده مانند فلک ستاره شمر

یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا / دگر ستاره روش سپهر تیر و قمر
بعقل عالی در هر دو آن همی نگرم / کزین دو نوع ستاره کدام عالی‌تر
فکر چه بسته آنحال طرفه کرد مرا / بوقت خواب سحر در دلم مجال فکر
بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند / مرا ملفظ دری مشتری و شمس و قمر
که ای بجان و تن بنده شهی که از زر آب / فروغ تاج و نگین جمال جاه و خطر
ترا چه حدت ستاره‌ایم تا که کردی تو / مدیح خسرو ما را نسب بیکدیگر
در آفرینش ما آن عرض برابر دارا / که این جمال بها بیم در کمال نگر
میان نجدمت شه بسته‌ایم روز و شبان / اگر نجدمت بانجم شاه را در خور
ازانکه بر زر و سیم است نام او منقوش / شده است گونه اجرام ما چه سیم و چه زر
ازانجهت که دو پیکر زند سجده ورا / برشک باشیم اندر فلک ز دو پیکر
وزانکه تابش خور معتدل ستوده تر است / بود لطایع او اعتدال تابش خور
ز آسمان ستاره است حکم حال ملوک / ور استاره علام است آسمان چاکر
نیوفتاد مرا این شاه را خبر از سفری / کش از شهان بباید است سفر
با بدریا سکر که تا ز موضع خویش / سفر بکرد و بنیاد دارد و بدید گهر
وگر کمال تواند نبود که این سحر است / ملوک رنجه ندارند طبع را بسحر
زمانه آذر طبع ملوک یاقوت است / کسی نه دید یاقوت تفته در آذر
شگفت خیره بماندیم تا کجا بهری / بماند ام بغمان دل ز تند جان مضطر

چهار بار شدی سوی گنج دهر باری / بنوع طرفه شود مانع قضا و قدر
یقین بدان که درین باب خیر باشد نفع / بلی که مانع تو هست عین صورت شر
اری که حضرت او شاه جهان بود / گزو نمود شکل زینت را بهر محضر
کنون که حضرت شاه تو رزو گسسته شده است / گسسته گشت ازو نور و زینت و نقش و فر
وگر ز تنگی دست است عذر ظاهر تو / خدای بر تو نه بندد همی بروزی در
وگر درازی راه است عذر و دشواری / نه طول چرخ است این ره نه هند اسکندر
وگر هوای تبار و گهر شب ده دلی / همی ز عزم سفر عادت لعزم حضر
خدایگان تو با تو زخوبیها کرده است / که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر مرا
جز از گریستن نهیده زنگه لی / همی نه بینم انواع خدمت تو دگر
گشاده کن دل خود بهدیه همان نگذار / میان به بند و در گاه پادشا بگذر
ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملک / که آسمان خدمت است و آفتاب گهر
کزین بشمس دل شهریار زین ... / خدایگان عجم پادشاه دین گستر
رای و حلم بحد و کفایت افزون است / ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر
چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین / چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار عقل تمام است در یکی صدر است / هزار جان لطیف است در یکی پیکر
وگرنه مجلس او را خرم بیاستی / نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور
ستاره و فلک الفاظ و حکمت تو دید / یکی در آن بد نعم شد یکی در آن مضمر

بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
اگر ز آب روان شمشیرش بدن سازد شود آتش شمشیر شاه خاکستر
وگر ز رنگ عرب زیر پای اسمعیل گشاده زمزم فرخنده داده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان بنهار گشاد بر در جنت ز فر او کوثر
ایا ستوده شهی خسروی خداوندی که همت تو کند خاک خشک لولو تر
ز نوک کلک تو یابند نادرات خرد ز زخم تیر تو گیرند کیمیای ظفر
ایا محامد تو طبع راست را تحسین ایا قصاید تو عقل پاک را زیور
وگر تو در خور همت ولایتی طلبی هلال خاتم جوزای رکاب افسر
بدان گهی که ز آواز کوس حمله پیل بشکل زر به سندان شود غضنفر نر
کمان وران چو دو گوشه کمان خم آرند ز جنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان بدست و زره برتن و کمر بمیان ز زه دریده شکسته کمان گسسته کمر
چو رایت تو بجنبد شها ز فلک سا ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن ز بیم نوحه کند بر سر گوان مغفر
تیر بر یخ اندر فلک همی گرید زهی عطا تشنه لب از بیداد ش شکر
خدایگانا این عقت ها بنده تو چنان که هست که از خویشتن شدست خبر
بحق حرمت تو خسروا نعمت تو که عبرت است ازین چار پاره بد بعبر
بجای نور بر اندر روان من دری بجای شعر بد اندر دماغ من اخگر

ازان قصا

ازان قصاید بر کنده دفتری کردم که خوانده بودم بر تاج خسروان ابد
دلم ز آتش غم هر زمان که نفته شود بر آید دیده یکی سکرم باران دیز
چه نام شاه به علم جهان نشوم گرما که باز یابم آرزو کار جان پدر
جز از مدیح تو ام غمگسار نیست مرا بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا بدمد در چمن همی لؤلؤ همیشه تا بود در صدف همی گوهر
بقات باد در برکت با دوام دولت باد ستاره ناصح و دولت قرین و ملک یار

طالع فرو در نجی مایه نیک اختری آسمان کامکاری آفتاب سروری
رستم وانله ملک سازی با مجوز خسروی پیشوای روزگاری پادشاه کشوری
شمس ملکت رکن دولت کهف ملت شاه طغ آنکه نیکو همتش گشته است از بدها بری
آنکه از ... که جمشید دگر در شهنشاه است امرا و چون امر جمشید است در عالم جری
الشهنشاه ای که جمشید ازان معنی که هست آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری
با وران ملک تو بود ار دوران ازدر از دوران دیگری یا از دشمنی دیگری
چون کمان در دست گیری مایه سعدی شها مایه سعد است چون در قوس باشد مشتری
خسروی را همچو شخصی کامکاری را دلی کامکاری را چه جان خسروی را سری
کار ساز سعد چرخی کیمیای دولتی بر سپهر اقبال تاجی بر تن دولت سری
مایه اثبات کاری نفی عین اندهی مر سخن را چون سرشتی مر وفا را گوهری

شهریارا شاه‌ای بر هیبت خسروی   شیرگیری صف‌شکن‌ای شیرخوی صفدری
فکرت‌ها در خور تو چون نتابد مر ترا   زانکه تو در فکرت‌ها از ستایش برتری
در جهان گر وحی جایز بودی اندر روزگار   در صفت مر ترا جایز بدی پیغمبری
گر رسید اسکندر رومی جهانی معروف   کمترین فرمان تو بهر تو بود اسکندری
آسمان انجم اقبالی تو نا با حلهٔ   آفتاب گوهر فتحی تو تا با ساغری
نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه   صبح از سهم تو ترسان است تا با خنجری
ای شهنشاه خداوندا ای کریم ابن کریم   جان من داد که اندر نور جانم نوری
عالم علمی و لیکن پادشاه عالمی   اختر فضلی و لیکن کارساز اختری
قدر دیهیمی و ملکی کاه ملک و حشمتی   فخر شمشیر و سنان عز تخت و افسری
ایخداوندی که آفاق تمامی زیر نگین   ای شهنشاهی که فلکت کند فرمانبری
گر را ردان بر افشاند شهر را عقد ریع   چون من و بهتر ز من در ساعتی بس صد حری
پس ز اقلیمی اقلیمی درست خط خوش   بنده را فرمانهی چو اندر سخن‌ها داوری
از کدامین چشم شاه از تفاخر بنگرم   کین نه قدر چون منی باشد چه گوهر بکری
عنصری در خدمت محمود شاه از فخر کرد   زانچه دادش پادشاه در شعر فتح و روزی
خواست گوید من خدایم در میان شاعران   گر خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
اندرین میدان فخر اکنون فخر من بیش آورد   گر درین میدان فخر آرا تواند عنصری
ای خداوندی که اندر خاور و در باختر   بر چو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری

از شهنشاه

ای شهنشاهی که اندر روز بار و روز رزم   از سیاست موج دریا و بوزان آذری
از چو تو شاهی اگر نشگفت زنم زین افتخار   نیست لاف و گزاف و نیست فخر سرسری
تا سپهر چنبری را گرد گرد طبع خاک   تا نتابد جرم خاک اندر سپهر چنبری
ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بیکران   تا ز عمر و ملک خویش اندر جهان برخوری

ای برابدان بزرگی را به پروری روان   ای برالفاظ سخاوت را به بخشیدن زبان
برد بار امرت آمد گیتی با برد بار   مهربان جاهت آمد گنبد مهربان
یادگاری دارم از طبع تو دانش پرورد   مستعاری دارم از رای تو تابش در روان
کلک از قدرت ... شد سبب اختری   ای قدر در زیر دست و ای قضا در زیر ران
گرچه با بر سپهر گردشی دارد بلند   هم بر جاه تو آخر انجم جنبان عنان
گرچه دارد ناردانه رنگ ناربود   نیست لعل سوده در بها چون ناردان
تا همی خورشید دارد چهره زرین سپهر   تا همی پروین نماید پیکر سیمین ستان
پیکر پروین بود در زیر نعلت خاک بوس   چهره خورشید در سرایت ...

شاه کرده است رای ری هوشنگ   نام او هست سلغر جنگ
گر شراب همیخورد بشتاب   گر سماعی همی کند بدرنگ
شادی نو کند هر منزل   مستی نو کند هر فرسنگ

سفر اکنون سزد که روی زمین | ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
جامها پر می است دست بدست | باغها پر گل است رنگ برنگ
از گل و ابر و آسمان و زمین | سوی طاوس گشت پشت پلنگ
شاه دین از پی تماشا را | اسب را گر دهنگ بر زین شنگ
تا بصحرا درون نگاه شکار | خاک رنگین کند ز شکر رنگ
سبزی کشته چند از بر رنگ | لاله لعل چیند از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد | که ندارم بخانه در برلنگ
گر هزارانه نقد شد ور نه | شکر من کن زمانه شبرنگ

ای ز لطیفت صنعت او بجز آشکار | وندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چونانکه از چهار طبایع گرسیم | ترکیب کرد اندر طبایع در او چهار
عود است نام این و در این گاه | رنگیکونه عود ه عنبر و عود اندر و بکار
خوش بس بقیاس ورا نقش بعید | نغز بیش بمثال درا و عقل مشمار
آرامگاه این بود اندر کنار دوست | آوا ازین نشاط دل عاشقان زار
خرم تر از بهار سراید بزیر و بم | که کینه سیاوش که سایه بهار
بدید کنج هر که بدو زخمه زند | هم کنج گاو یانه هم درش هوا
از آسمان تهی است که آواز رحم | نوعی زخدمت است که بزم شهریار

جا دیدالله

جاوید پادشاه زمین روزبانه را | در گوش باد حلقه طرب و در دست لطف یار

بر آن صحیفه سیمین مشک سای سقیم | که زنگ مشک نشاید بر این صحیفه سیم
مکن ستیزه و گرچند خوبرویان را | ستیزه کردن بیهوده عادت است قدیم
غرض ز مشک نسیم است زنگ مشک غرض | تو رنگ آن چه کنی ز آن بسنده کن نسیم
یقین شناس که با خط مقاربت نکند | رخی چه ماه تمام و بتی چه ماهی سیم
زوال ملکت خوبان خط است ملک ترا | زوال نیک در آید به بیم باش به بیم
قیسی نماید که پرون کند ز سوسن سر | بنفشه طبری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستانت نشناسی | اگر نمود کنی تو بنه را ن دهان چو میم
اگرچه منبت بد یار قد و قامت تو | سه دو بنفشه و سرو سهی و در یتیم
کلاه کبر و ورنه که خوبرویان را | بهم سیاه شود بخت و عارضین کلیم
همی بحق من آید کلام من دل من | ز عشق بسته و گرد بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا | کجا صحیح بزرگی است زور کار سقیم
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام | که قیمتی را و حکمت است و برز حکیم
بحد مهرش بگرای و ز دشمنش بگریز | که این ثواب جزیل است آن عذاب الیم
بجنت و بجحیم از امان و بیم روند | وفاق او است چه جنت خلاف او چه جحیم
چنان گریزد بخل از صریر خامه او | که از بلد رگ الماس حیره دیو رجیم

درآفرینش نیش هر کمال از خلق / تمام مایه چو ز او راند او رب رحیم
زبان جاری و در صحیح و قدر بلند / کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد و دید تربیت او / از آن تبار نه جاهل بود و گر نه لئیم
ز صنع دشمن او را خدای عز و جل / بجای شیر پستان دهد شراب حمیم
و گر در آتش سوزان رود موافق او / عطا کننده دلش را یقین ابراهیم
بدانگهی که ز بیس حرص بزم و آتش رزم / زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
چو بر تیغ زند بر پیش کار شود / مفاوضت کنندش ملوک هفت اقلیم
نه دیر باید تا مهتران عصر کنند / ز خاک درگه او کیمیای ناز و نعیم
حساب بیت را بدلمان او چنان باید / که راست‌تر شود از حساب بی‌تقویم
بمحضری که تیغ در او نگاه کند / گر از میل دلش بد شود شود بدو نیم
ز ظالمان نه بدو داد خلق بستاند / که ظالم آتش سوزان فرو برد چو حلیم
ایا بیان خرد را عبارت تو قرین / ایا کمال هنر را کفایت تو قدیم
تو آن کسی که مهمات دور کار شود / بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
نجات خلق بقدر تو و سیاست تو / ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسی / که او بپای تو و پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد شاعر بوده که خرد / بهمه جهت تو همی کرد بنده را تعلیم
جدا نگاه اگر این چند بیت بشنود / همی ز ملک طرب پای بر نهد تصمیم

دقایق

دقایق سحر آنجا که مدح خدمت تو / که عاجز آید ادراک از نکات فهیم
ز روی نظم بجایی رسید که در برسد / بگرد نظم وی اندر کلام [illegible] کلیم
همیشه تا رسد در جهان ضعیف و قوی / همیشه تا بود در سیر جهنم و نعیم
زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد / رفیق دولت عالی و رهنمای حلیم
خجسته باد در این [illegible] عید و روزه تو

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه / بجنبش [illegible] خانه رو و برگ بید و باده بخواه
شراب لعل بده زانکه بدور روید / میان دور رودن [illegible] که گاه
بدست آید که لعل نوشینه / کنون [illegible] بود چون
نگر بگاه روستان [illegible] یاقوت / چنان که [illegible] گرد و چه نقره اندر کاه
کنون بروی بیابان شراب [illegible] / علم بحشمه [illegible] بنجاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود / چه روی آینه کاندر و کسی زند آه
چو کوی آتش افروخته برز آید / کبوتر از هوا در بلند گیرد راه
چنان نشسته [illegible] که مرغ خوش [illegible] / همی بناخن و دندان جدا کند روباه
کلاه [illegible] توزی و کتان [illegible] / شراب مجلس خاص سافیان زجه‌ها
شراب لعل [illegible] چنین [illegible] / موافق آید خوش خاصه با شمال پگاه
غلام باد شمالم که هر روز خوش خوش / ببوی غالیه از عود با مداد پگاه

بهشت حصه جانان بود که پنداری   جو اس او ز بهشت برین شود آگاه

مرا شمائل پری بی‌پری کی آید خوش   چه شهریار و خداوند من بود همراه

همام دولت عالی قوام ملت حق   جمال ملکت سلطان امیر پیرانشاه

خدایگان شهنشه شهی خداوندی   که بنده است مر او را زمانه بی اکراه

نهیب او در سر لشکری برآرد گرد   چه جنگ با تن تنها رود به لشکرگاه

کلاه گوشه خورشید چون پدید آید   ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه

سپاهی که زره بر نهد بجانه او   بر او بلیح‌تر آید که نقش سر و سپاه

ورا که شکل سیاه است شیر رایت او   دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه

مدام کهی که جهان گرز و تیغ می‌بندد جنگ   بهر سوئی که کند سر و تیر چشم نگاه

ز زخم گرز وی جوش بدین خاک گرد   که از نهیب وی راصد بی‌زه گردد باه

بروی معرکه اندر شود کجا نشود   چنانکه تیغ در اخلاص جستی از افواه

بکارزار پناه ملاذ بود بدرجه   چه کار جنگ برآید لطایع و سپاه

با عشقا درست است باز خم درشت   خدایگان مرا روز کارزار پناه

چو او برهنه کند تیغ تا نپندارد شد   چو دست بر دم گشته چه کی کناه

مرا نسپند رسن کز من کر اهوا نهند   مبارزان بری دان بتیر روز کواه

بروز بزم تو کوئی که از طراوت شراب   کلی نشاندی نقش است بر نزد نگاه

هزار کونه کناه از ز دست او برود   هزار عذر نهندش از هزار کناه

بدین تازه

بروی تازه بخندد درا او که پنداری   خود او نصیب ندارد ز خشم باد افراه

ابا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست   پناه دولت و دنیا و فخر دین و به جاه

بسیرت تو معجز است بازگشت هنر   چنان کجا سوی دریاست بازگشت میاه

لطیف خوش کر که سیرت تو پیش آید   مدیح گوی زبانها و خاک بوس شفاه

ز خون خصم بدشتی کجا برو کینی   درا و اجل بشماری فعالشناه

بسی نماند که با اختران ز صیت سپهر   ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

مثال خلق تو و غایت ستایش تو   نه در عبادت گنجد همی نه در اشباه

دگر ستایش تو در خور تو باید گفت   مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه

مرا بدین کلمه سر رشته کجا رسد   نهایت سخن کس بجنبه صنع اله

همیشه تا نه بحجت چو کاه باشد کوه   همیشه تا نه بشدت چو کوه باشد کاه

چو کوه باد دل الصحت خاک توی   چو کاه باد دل دشمنت ز حال تباه

تو بر مثال فریدون نشسته بر سر تخت   عدو بگونه ضحاک در فکنده بچاه

بگذاشت آگینه شامی بر آید ان   ز آب چشم ابر بخندد بد بوستان

با چشم بر بر شک سر اندر هوا نهاد   میغی برنگ قیر ز دریای قیروان

گر آسمان ز تیغ بپوشید باک نیست   گر آب چشم ابر زمین شد چه آسمان

از بسکه بر بهشت فرو ریخت با غرا   رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

از آفتاب و زنم باران گرفت هیئت | گاهی چو شاخ گل بد و شاخ خیزران
گیتی جوان شده است چنانکه چشم کس | شیرین و آبدار نه بیند چنو جوان
نورش فزون از آن که بود نور ماه و مهر | بویش فزون از آن که بود بوی مشک و بان
از بوی او همی بفزاید نشاط دل | وز نور او همی بفزاید صفای جان
دشت از حریر سبز بپوشید قرطه | پر عنبر آستینش و پر مشک دامنان
از پر طوطی و دم طاوس کرده ام | آهوی عنبر لب چراگاه و آشیان
بر هر زمین که آهو از و کام بر گرفت | در چین بر از گل و بادام شد نشان
اندر هوا قطار چو خروش کلنگ بین | چون بر طریق یک سپه چین کاروان
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز | باید چهار چیز هم خوار و رایگان
با کوه عقد گوهر و با ابر درج در | با باد مشک سوده و با خاک پرنیان
مینا بصر است همانا به مرغزار | لعل بدخشی است همانا به ارغوان
از لاله گشت کوه پر از لعل ششتری | وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن | وز میغ تیره کوه بر افکند طیلسان
از بس بنفشه چون کف نیل است جویبار | وز بس شکوفه چون تل سیم است آبدان
پر زر و مشک لاله سیراب را دهن | گویی به مدح شاه گشادیم همی دهان
شاهی ز نسبتی که به عالم نبود و نیست | در نسبتش فزونی در دیدنش گمان
خسرو همام دولت سیر نشه الکماد | تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان

شاهنشهی

شاهنشهی که شاکر و با آفرین روند | زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان
ده سال و دلی که گر او میزبان بود | خوش طبع تر شود چه شود پیش میهمان
اندر مصاف لشکر و در رزم کس ندید | مانند او مبارز و چالاک و میزبان
درخورد او زمانه اگر داد او دهد | ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان
شکر خدا را که جوان است شاه ما | هر مرد را به بخت جوان آیدش ضمان
جائی رسد ز گردش ایام کار او | کز اردشیر بگذرد و شاه اردوان
امروز کار نیست مرا دم جز این دگر | یارب تو این مراد بزودی به من رسان
ای خسرو مبارک و شاه بزرگوار | وی شاه بنده پرور و میر ستوده دان
آهن ز مهر گشتن خصمت بخاصیت | شمشیر آبداده شود در میان کان
در تیغ با فسان زده داری به روز جنگ | از جوشن عدو شود آن تیغ زرفشان
روزی که جا ز کوه گرانتر شود رکاب | وز جستن شمال سبکتر شود عنان
زخم زره سیاه کند روی نامجوی | بار سلاح خفته کند پشت رزم دان
شاطر سپر فتاده به پیش مرز کون | شفق سپر فکنده به پیش سر سنان
از گرد جنگ چهره خورشید پر غبار | وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
لرزان چه دست مردم بغلوج بر ستور | مردان کار دیده و گردان کاردان
نار کفنده کشته سر سرکشان به تیغ | زان نار سنگریزه به میدان چو ناردان
در عکس تیغ چهره بد دل گمان بری | کالستبرق است تیغ یمانی بر زعفران

بهرام گور وار چه شد جنگ این صفت — در قلب پیش صف تو بوی شاه پهلوان
گویند شاعران که خداوند با زخم — بر شیر و پیل بست همی بگسلد میان
برهمزان دروغ ز بس شان نهند — ویژه دنیا فریده بود زان سخن شان
وان تیره طبع کم شده اندر غلط که من — دارم چنین شجاعت پدارم چنان توان
خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد — گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن
من زین شان دروغ نگویم که کار تو — از روی راستی است در آفاق داستان
از شاهزادگان که نهنگ آنکه تو — در جنگ فارس کردی در خطه سیستان
سر درکشیده بود دگر دار خارپشت — بر نیزها به هم بجنگ اندرون سنان
با لشکر بلند سنان از نژاد ترک — نام بلند جستی و برداشتی کمان
در لشکر همای نگین تو صف کشید — زیشان همای حوصله بر کرد در جهان
شاهنشها چه باشد گر پیش عذر تو — گستاخ وار چند دعائی کنم بیان
از بیم دل شود همی اندر برم چو سنگ — تا کرده تو بر من بیچاره بر گران
هر روز بامداد بپایم ز راه دور — نزدیک شاه در گل و باران بیکران
بر دامنم نشسته ز گلهای تیره رنگ — بر گردنم نثار ز خراق نا و دوان
زان پیشتر که بنده به درگاه شه رسید — اسپی چو دیو کرده بود شاه زیر ران
وانجا که رفت باز نگردد مگر به شب — چتر سیاه برکشد از صد قیردان
در تا به شب مقام کند بنده روز و شب — آرام و خواب روی ندارد در آن مکان

در وقت خواب پا سوی آرامگه شود — گفتش مگر ملال ستاند ستاره با همان
شاها خدایگان بنا داد من بده — ز خیر خیره چه کرد خدمتم مخوانی
گر من روانی نه از پی مدح تو دارمی — چون دال بهر جهت تو برافشانمی روان
تحقیق این سخن که همی گوید این رای — داند خدای بلکه شناسد خدایگان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود — تا هیچکس خبر ننهد از بر عیان
از دشمنت مباد بگیتی درون خبر — در خاطرت مباد تصرف بنان زبان

پری رخی که ز سرش نهان شده است پری — پری شمال نهان گشت شد ز مهر بری
عیان ندیده تو اورا نه چنین و نه عجب — که گر برفت چنین آمده است رسم پری
کز آبگینه پری به بند دی برد بیت — روان فدا کنمی پیش آبگینه گری
پری است گر نه پریها کرویست به چین — فری کسی که پریها کرویست فری
پری ندارد رخساره از گل سوری — پری ندارد در زلف از بنفشه طبری
پری ندارد رنگ شکفته چون گل سرخ — پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دید منور مه چهارده شب — پری که دید ز زیب ستاره سحری
پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر — پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
اگر بشو مشتری در پری ندید کسی — پس او پری نبود در قبای شو مشتری
ایا بت خزری قد کشمری بالا — تو آنکه فتنه کشمیر و قبله خزری

نگار چینی با قبا و با کلهی / بهار گلشنی با کلاه و با کمری

من از بلای تو اندر وفای تو سمرم / تو چون بلای من اندر جفای من سمری

اگر چه خواری تو داغ جانم و جگر است / مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری

دل از هوات نبرم اگر چه رنج بری / سر از وفات نپیچم اگر چه درد سری

ز بیم هجر تو بگدازم ار بتو نگرم / ز ناز وصل تو برپرم ار بمن نگری

چو رشک دلبر دنیائی چو مهر دلسوزی / چو بخت دیر فروشی چو چرخ کینه وری

در آزمودن تو هر چه رود روزگار برام / چو روزگار هر آزموده بتری

مرا ز خوی تو هم روزگار باز خرد / ز خوی خویش تو بر روزگار برگری

ز بدخوئی تو نگارا آفریدی ایامی / چنانکه بار خدای من از نکو سیری

کسی که طبع من اندر مدیح او داد / بقیمت در دریا هزار در دری

سریر دین شرف الدوله آفتاب کرم / ابو الحسن علی بن محمد بن سری

خدایگانی آزاده که درگه جود / خزینه ایست از و یک عطای ما حضری

چو روزگار رسد و سال ابر او جاریست / چو آفتاب بروز نام او سفری

ایا بزرگ جمشیدی کجا زمانه قدر / بهر چه وهم برد ره بهر تو زوتری

بقای کام مرادی روان فخر فزی / فنا و آز و نیازی هلاک سیم و زری

ستاره و جهان آسمان وگرنه چرا / ستاره فخر و جهان عمر و آسمان اثری

تو بر روان مرا آب حیات را مددی / تو در فنای معادی هلاک را حشری

جهان چه

جهان چهره ثنائی و بحر موجی / سپهر سعد مداری و ابر زر مطری

خبر دهند ز حاتم ز جود نا ممکن / تو در معاینه برهان نام آن خبری

اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی / وگر بشر چو تو باشد خلاصه بشری

ظفر ز قصد تو در کارها آسوده است / بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری

خرد بهر چه در آید بساعد خردی / هنر بهر چه در آید مؤثر هنری

هزار فکرت اگر بر دل از سخا برود / چه بنگری تو ز افعال عین آن فکری

ز رای عالی روشن روان تمام خردی / ز امر جاری قاطع قضای و قدری

کفایت است سعادت مزاج ور کیست / کفایت فلکی یا سعادت قمری

کجا مثال وجود تو کیمیا گردید / ز شوربختی زمینی کجا براه گذری

ز آتشیج هران صورتی که خواهد بهر / اگر بحود نبود فخر فخر آن صوری

وگر هدری تو شیر است هرگز آن نبود / تو پیش دیده او شعلهای پرشرری

هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند / گر از بهری سفری کردم از بوم حضری

چنانکه مدح تو اندر دلم نبد اثر است / تو در بزرگ جهات من بزرگ اثری

خدایگانا گر باغ زرد شد بستان / ز دست سبز نگاری شراب معصفری

وگر ز باغ نهان شد مرکان گل سرخ / سرای باغ کن از گلرخان کاشغری

مئی ستان که خرد هر زمان بدو گوید / که پیش لهره شدی فروغ را گهری

همیشه تا نبود دور آسمان ساکن / همیشه تا نبود کره گران شهری

عدو کشی و بقا یابی و بکام زیی
طرب کنی و سخا ورزی و قدح شمری

سوسن و سنبل از زلف و عارض الفغن
سوسنی لیس با بالا و سنبل بس با دقن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن

نور و زیب از خد و قد او همی گیرند وام
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

نارون کردار قدست آن لعبت نارون
ناردان دارد بشکم در فراق نار بن

ای سمن کش لعبت آذر که با دیدار تو
جان آزر زیر خاک ای تو ز تهدید شمن

ز آرزوی زلف مشکین تو ای سیمین بدن
مشک سارا ساز دارد خون ناف آهوی ختن

مشک که نه بر بلور شامی آمیزد همی
زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون ذقن

جان ما جانا بنفش از داغ تو چند آنکه هست
کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن تو زنگ سنبل کرد از لعلین تو
سنبل لعلین اگر خواهی بر آن سوسن بزن

گر سهیل آید بنور آن عارض پر نور تو
چون کند روشن دو چشمم را پر از نور یمن

ور سهیل ای بت کس اندر نور در عقرب ندید
چون کند در نور و در عقرب سهیل تو وطن

بارم از جزع یمن لاله ای سهیل اندر فراق
راحت بیداری که در جزع یمن دارم شمن

در میان جوزا نماید چون که بر بندی کمر
در دهن پروین نماید چون که گویی سخن

جور و ماهی تو نگارینا و جز تو کس ندید
خور جوزا در میان و ماه پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو
فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن

فخر از این بهتر بود کز وصف تو سر آکنند
مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست
ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

آن سخی کف فاضل رادی که کوته ختم کرد
بر کمالت او فضل و سخاوت نفی دامنین

جوهر اثبات و نفی آمد همانا ذات او
کاندر اثبات شادی یابی و نفی حزن

خصم او از خشم او در دیده افعی کرد سخت
سوسن چشم وی اندر چشم افعی شد رسن

ای خداوندی که گر نه بهر مدح تو بدی
نور رجا نه نیابستی درین میدان فن

طبع دشمن را همی بی زهر با بی خانگه
راحت بیداری که از تو عاریت برده ظلم

با دل و با دست تو جود و هنر بسرشته اند
چون لطافت بر روان و چون طبیعت بر بدن

باسموم خشم تو با تربیت بر خاک تو
زهر بی تریاق شد اطفال را الف بزبین

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان تنی
از سر برخاسته تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را غذا کردد بفردوس اندران
چون برون بردند آب بشنوی در لگن

نظم هر معنی که با نام تو پیوسته شده
با عدوییت متصل شد با سعادت مقترن

عالمی جز تو نقالب نیست در پیرامنی
در فنون علم ها هر کس تنه را با انواع فن

عالم کامل است علم تو در این معنی بر آنست
علم اندر دل و دل اندر تن و تن اندر کفن

خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد از اساس
در ستودن خار شناسد همی از نسترن

چون شناسد دانش آنکس که اندر نیکوی
چهره جوزا نهد با مشت های اهرمن

دشمنانت را ز بس تحقیر شان در هر قرن
امتحان آسمان تا شمرد او اندر محن

ای عجب شعر که بتحقیر حقارت نگرد ‌ ‌ ‌ ذره را از پی دام و پشه را از باب زن

ابجد اوند خداوندان همی طبع مرا ‌ ‌ ‌ دور کار تیره دار و تیره رای و ممتحن

گر سخن نیکو نیابد عذر این که سخن ‌ ‌ ‌ مهتری کن سایهٔ اقبال خود بر من فکن

تا همی پروین نماید نیمه سیمین سنان ‌ ‌ ‌ تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم بشادی بنشین جاودان ‌ ‌ ‌ دوستان را در نعیم و دشمنان را در شجن

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر ‌ ‌ ‌ برسم تعبیه بیرون گذشت از لشکر

حمایل بزر عنبر و انه اندر کتف ‌ ‌ ‌ بلارک کهن آزموده اندر بر

برنگ چهرهٔ من زر حمایلش کوکب ‌ ‌ ‌ چو آب دیدهٔ من در بلارکش گوهر

بنور ماه برار تیره شب بوده نگار ‌ ‌ ‌ بسیم خام برارزر بخته بسته کمر

دو زلف جعد کمندی بود در زر ‌ ‌ ‌ که پیچ و خم در خم داشت حلقه بر سر

ز نور روی درفشان چو آخته قدش ‌ ‌ ‌ نه ماه و سرو در از سرو ماه نیکوتر

بچشم اندر بگذشت روی او که نه ‌ ‌ ‌ پری بمهرهٔ لبلاب در گرفت گهر

بریزد رقه در کوکب اندرون بنهفت ‌ ‌ ‌ ز بیم چشم بدان روی چون گل تر بر

عقیق نام از آن کرد کوکب سرش ‌ ‌ ‌ زبسکه عکس برون داد روی او آخر

ایا قمر قد ماهی که بود روی ترا ‌ ‌ ‌ همی سجود دهد نور زهره ازهر

فراق روی تو با زخم تیغ گشت مرا ‌ ‌ ‌ ترا کرشمهٔ خویش ای نگار نیست خبر

خیال

خیال آن لب گوهر نمای اشبه بوی ‌ ‌ ‌ بدید کرد مرا در دو دیدگان دو گهر

طلب کنم شکن زلف نور دیده خویش ‌ ‌ ‌ از آن جهت که بدریا درون بود عنبر

اگر چه جان مرا داغ آتش کرده است ‌ ‌ ‌ بداغ هجر تو ای ترک جان چاکر

چنان بجان من اندر نشسته کوئی ‌ ‌ ‌ که از خیال تو دارد نهاد من پیکر

شنیده ام صنما من که با یک تن نه ‌ ‌ ‌ از آن جگر که ز آتش برآورید اثر

کنون ندیده در از هم این اثر بت روز ‌ ‌ ‌ خیال زلف تو دارم جدا ز چون جگر

تن مرا ز دل و چشم من فزود فراق ‌ ‌ ‌ نه آب و آتش دادم که بی تو سوزد بر

نبی چه شوشه زر کردام بدین معنی ‌ ‌ ‌ گر آب و آتش کس نیافت شوشه زر

خیال عنبر شکنت ای صنم بنمود ‌ ‌ ‌ در آتش دل من بوستان پر عنبر

اگر شد آتش سوزان بر خلیل گلشن ‌ ‌ ‌ منم بمعجزه او کنون خلیل دگر

نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد ‌ ‌ ‌ بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر

تو آن بتی که زر دست همی حمل سازد ‌ ‌ ‌ نگار خانه مانی و لعبت آذر

نظر ز روی تو خواهم که تو ای ماه با ‌ ‌ ‌ چنانچه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

ابو الحسن علی بن محمد آنکه از دست ‌ ‌ ‌ کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر

خدایگانا کز جاه او خطر خواهد ‌ ‌ ‌ بکامکاری سیر ستاره در محور

ز طبع و رای دلش ابوشن و بنده تو ‌ ‌ ‌ ثبات عقل و رهجت دل کمال هنر

ایا ستوده سیر مهتری که نور خرد ‌ ‌ ‌ همی ز نور تو آموخت اختیار سیر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد
بحلق در رگ شریان او کشد خنجر

ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو
نهال طوبی رسته است چشمهٔ کوثر

تو آن کسی که ز بس روشنی بجود برد
خیال رای ترا اندر آسمان اختر

مجنبه کلک کهربا ز عنبر فشانت
کهی ز کوهر و عنبر بر و حروف و سطر

هزار مایه بروزی بحد تاریکی
تا ختن شود و کوهر آورد بهم

اگر تناسخ حق نیست پس ز بهر چرا
در این زمانه بدید آمدست اسکندر

ایا بزرگ عمیدی که از معانی جود
عروس مدح بپذیرد ز مدح تو زیور

از آن جهت که به پیکر ترا بجود برند
بنور عالی همراه جان سزد پیکر

طبایع ار نه بترکیب تو شریف شدی
نیامدی ز طبایع پدید شکل و صور

عیال گشت فلک بر لقای دولت تو
عرض عیال بود لا محال بر جوهر

قمر ز اسب تو آموخت سیر زین معنی
سر تغیر بود از هر ستاره سیر قمر

فری ز نعل سمند است که تا نگر سر شش
در او شد بعد و چون سنبر رس شرر

دعای صالح را ماند که آب حیات
لب ناقه برون آرد از میان حجر

چنین بمیخ و بنعلش در آمدیستی
بروی ماه نو اندر شدن دو پیکر

خدایگانا این دولت بلند ترا
مدح ز طالع سعد است و خالق اکبر

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
فراخ دریا و اندر تهی تنک شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقی است
وگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

ازدم

زر و سرب ار دو کهر بود آنکه فرق
ز زر کلاه شهان و ز سرب تو بود لنگر

ز روی شکل و صور آدمی چه یک دگر
به بندبار بحکم اجل چه یک دگر

یکی نغامه و طوطی دو طایرند و لیک
غذای این شکر آید غذای آن اخگر

همیشه تا بکفت آید و برون آید
ز سنگ ماه و ز خاک چشمه خور

بخرمی و سروری و بهی و بهروزی
ز مال و نعمت از زر و ز کار خود بر خور

ایا بجود و بازاد که بهر پیش
جهان بکف تو و کف تو فکنده مال

چگونه رنجه نباشم بر نج تو که مرا
ز نعمت تو بود مغز استخوان ممتل

اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش نکردم
چو من رهی چه بر سند کال الله بعید

وگر خلاف توام ور دیر تر بودی
بجان بسنده غم آورده ام سام اجل

خدای عز و جل فضل کرد با من و تو
بشکر کوشش همیشه خدای عز و جل

سعادت تو ز ترکیب نیک نیر آرد
که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر نغل

نه دولتیست که آنرا بود هنوز زوال
نه شادیست که آنرا بود هنوز بدل

خیال کیم بسعادت که تا که ار کیسال
بود قصاید مدح تو تاج اشعارم

چرا مدیح بگویم ترا که نا کفته
همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بجنت تو بس این
بمدحت تو سخن زا قضا بگذارم

ازان دو عارض چون سوسن نمای لاله
بنفشه وار فرو برده ام زانو سر

بنفشه رو ئیم و سمن بر شکست زانکه تنم
ز سیم خام برآرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم زانکه
شمامه زنخش کرد گیرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهرم که بند آن خشم
بدست صنع در او کرده سی و دو گوهر

همی بخون من بیگناه قصد کنی
مکن بتا حذر از خون بیگناه حذر

وگر ز داوری چون منی نیندیشی
خدای عز و جل بس میان ما داور

اگرچه بی طربم در غم تو بس باشد
مدیح میر بسوی طرب مرا راهبر

امیر احمد بن غانم آنکه همت او
همی گوارش نهد بر بلندی محور

کمال مهر بتحقیق چنین بود که باست
سخای او طلب کرد نای اسکندر

ای دست منت تو بمن بنده برده راز
درگاه تو ز حادثه مر بنده را جواز

درهای رنج بسته بمن بر ز جاه تو
در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز

امروز بی تو خیره و سرگشته مانده ام
جان در میان آتش و دل در میان گاز

از عشق روزگار پر از آب هر دو چشم
اندر ستاره دوخته شبهای پر دراز

گردانی که جاه تو اندر هری کجاست
زان روی خویشتن کنمی روی در نماز

در دام کام خویش نه در بارگاه خویش
پوشیده چهره باخت بر اندیشه چه باز

اندر جهان که دید و که داشت این چنین
جغد حقیر غدر کند با سفید باز

کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز

گر کار چند روز در آشفته اند کی
نیکو شود بحجت خداوند کارساز

درنا زود در نیاز چه باشد نشاط عمر
چون پادشا نیست بما بر نیاز و آز

ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست
بر جاه بزرگ و آزادگی طراز

رودا که باز یابم و بینم بکام خویش
آن عیش روح پرور آن بخت کارساز

بی دیدن تو بسته نگرداند هیچ روی
حال من از تفکر و شخص من از گداز

خود عتقاد و بندگی شناسی همین بس است
ابرام گشت بیکار و گفتار شد دراز

یک نیمه عمر خویش به بیهوده که بباد
دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمانه و تقدیر ایزدی
هرکس چنین نباید و هرکس چنین مباد

یا روزگار کینه کش از مرد دانشی است
یا قسم من ز روزی من کمتر اوفتاد

وین طرفه تر که قدری دام کرد دام
از مردکی بخیل سبکسار بد نژاد

زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش
در جامه کرده سر بتقاضای بامداد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش من
بر جامه خواب تکیه زند همچو کیقباد

ناخسته روی خویش نشینم به پیش او
بر چشم از ار چه کودک ز فهم اوستاد

گویدم هر آنچه خواهد و من در سزای او
دارم بسی جواب نیارم جواب داد

در کیسه دروغ نهم بیش ریش او
تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد

کتابخانه مجلس شورای ملی

چندان دروغ بیهده گویم به پیش او   تا چون گران شود سر آن قلتبان باد
من چهره را برویم پس چاک چهره بند   بنداز پیش زن پس چه پی از در برون نهاد
هر چند منغص است از بخیل آن ناکس است   حق است داد اوست که بریان منهم نداد
این است حال بنده و صدره ازین بتر   تدبیر حال بنده بساز ای یگانه راد

ای مبارک ترا ستاره روز   صدر آفتاب صدر افروز
عقل تو علم بین و علم گشای   طبع تو جود ورز و جود آموز
دست آز رست از کمان وفا   بادها زد چه تیر مردم دوز
دست فروردین دریده بسترد   کسوت شاخ و صنعت نوروز
جامه باغ سوخت بی آتش   جامه گرم خواه و آتش سوز
شبه فولاد بر دهن یا بر   آبها را سخن نهد بر یوز
ای ابر فضل و شادی ارزانی   بکش این رنج من بفضل امروز
طبع اگر آفتاب نظم شود   دست سرما بدو بود پیروز
کارستان من تموز کنی   با زمستان زبنده تا بتموز

قطعه مدح مرا چون دل و چون دیده کش   از پی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از پی تهنیت خویش فرستم بر تو   شعر گویم که مگر مرد نشینی بسلام

نو بهار کسان آب را تیره کنی   حشمت شعر خطا من الفروشی برم
من دگر بار کجا روی چنین توانم   برسانم بوجیه و شرف شکر توهم
گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم   این سر انگشت قلم گر قلم بادم قلم

خدایگانا جهان بنده بود و شد   تنی دو و دوش نقل و نبید و رود و کباب
بطبع خرم و چندان شراب شید بو   که بر خمار همی کرد دل فروغ ز سیماب
نه بر مزاج یکی گرم یافت گرمی جی   نه بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان نه بماند بسته بنده در نیست   خدایگانا فریاد بنده رس شراب

ای سخن زیر دست خامه تو   عقد لؤلؤ نظم نامه تو
خلق در سایه خرد باشند   خرد اندر جوار نامه تو
نامه صدا ادب مر رسد   گر یکار زود رز جامه تو
کامه من ز فضل خویش بجوی   که منم زنده بهر کامه تو
دل در آن نامه ام بیاساید   کو ست بجز بنان و خامه تو

منت تو کردن این بنده را   سخت بسیار گران بار کرد
بنده مدح تو بمقدار گفت   جود تو احسان نه بمقدار کرد



قیمت شعر از تو بیاموخت است   هر که خریداری اشعار کرد
چشم و دلم تیره و در خواب بود   جود تو اش روشن و بیدار کرد
در شعرا نام من ظاهر نبود   بخشش تو نام من اظهار کرد

مرا درین تن و این دیده جوانه گستان   همی فزاید نور و همی فزاید جان
ازین فروغش جان فزای فزایش نور   نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان
و گر بخشم کسان در پای من نگریست   سپاس از آن که نکوی من است کسان
رگ رگ چنین ره این بود جان نبود   که در فراغت آن زید علیه و شبان
من آن کسم که مرا در خیال چهره او   نگار خانه شود خانه پر می و ریحان
و گر بچهره او زلف زد دیگری   گمان کنم که تو بر عشق او کنی تاوان
بزرگوار خدایا که شکل و صورت   مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
مرا روان و زبان کرد کار عطا   بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان
روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین   زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان
وحید دولت ابو عاصم آنکه عصمت او   همی حصار کند حریم او سجان

بوقت صبح کنی نامه نوشت بهار   بدست خویش سوی صبا عنبر بار
شکفت و خوب کنی نامه که هر حرفی   از او شکفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای

بجای حرف سطور بیاض او شکرف   بجای نظم سخن در سواد او زنگار
که ما بشرط امانت بلاغ نامه دیم   بحکم حلمش دریای صاعقه کردار
بره شتاب نکردیم زانکه نتوان ساخت   بساز اندک سامان شکر بسیار
چو باکرانه چتر سیه چند ازیم   بآسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ باره ارار بداد جوشن تو   ز دامن رزه ریگیان تیغ گذار
شراب روشن سازیم بستر زرین   ز خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار
ز شاخ بسته دل بلبل آوریم صبور   ز عقد بسته طوطی برون ز منقار
بر آن چابه شتر بوده بار اشتر   بباغ مشک تتاری بود به از تاتار
ازین بدایع چند آنکه در توان گنجد   من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار
ستاره بار زمرد فشان اگر خواهی   ستاره بار درخشان و زمرد آرد بار
ستاره که رسو قوف نور دارد تنگ   زمردی که ز درگاه قدر دارد عار
ز نیل و شکسته بوند درع داودی   ز در و مینا نمای تیغ گوهر بار
بدرع شکل او هیچ خصم مستان زخم   به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

همایون جشن عید و ماه آذر   خجسته باد بر شاه مظفر
امیر شاه بن قاورد جعفری   جمال دین و دولت پشت و یاور
خداوندی کجا کوته نماند   به پیش خط او در خط محور

اگر خورشید بودی بخت رادش   شدی دشت و زمین یاقوت احمر
زمین باران خونش گر ببارد   بجای سبزه روید بر زمین زر
بدربند سحستان آنکه او کرد   شبالی کرده بد جمشید و سنجر
جبال و کوه زین دشت شمشاد   بجای خواب خوش بالین و بستر
درین شش هر زمانی بر نیاسود   ز داد و گیر کردان معسکر
نکرد اندر همیشه چشم پنهان   نخوان اندر همیز و چرخ چنبر
ز بانگ زخم غران چشم کودک   همی احول بد اندر ناف مادر
ز بیم جان همی تن کرد پنهان   چه دراج از پس چلبها غضنفر
زمین دریای موج اشک شد از خون   در او کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان بر سرکها می رفت   نخون اندر چه مرد آشنا ور
جهانی دیده زرخش بد نهاده   به نیزه نیزه از دیوار و از در
ز شه رنج از قفا را چرخ داری   ملک را یافت در میدان برابر
ز خون شمشیر هندی در کفش لعل   ز خون خفتان رومی بر تنش بر
چه آتش هر چه را بر کرد بشتافت   که آتش میندا با داش و کیفر
نزد بازوی شه بر گستوان وار   خدنگ بیت رو بر گستوان در
ز زخم تیر تا پای خداوند   بدستی مانده یا تیر کمتر
همه بگر سود دندان تیز بگذشت   که از تیزی نیالودش بخون بر

ملک چون

ملک چون سرو و گل شادان و خندان   نشاط با دیانی خوان دیگر
ملایک در هوا آواز دادند   ز شادی در شگفت الله اکبر
ز فر ایزد و آثار رحمت   نشانی باشد این واضح بر مضمر
دو لشکر بود مردوار جنگی   بسوزانند و تیزی برق صرصر
بزخم اندر چو دندان تیز جان   قفا در جستن از لشکر به لشکر
در افسر در اکنون که شناسد   که افسر چیست با دارای افسر
بگیتی زآب و آذر خیره تر نیست   دو جانور یار سلطان سمکر
سیاوش را و خسرو را نیازرد   چه فر ایزدی بد آب و آذر
تهور گرنه بد بودی بشاهان   نه جوشن داری در کین نه مغفر
چه مایه مغفر از آهن مر آن را   که ایزد راه باشد مغفر از فر
ابا شاهی که شحصت را با پار است   به عقل و حلم یزدان کرد و کر
فرو شد دولت تا باز کشتی   ز خنگ سبز با آن دیو گوهر
توان بردن هنوز از جلک عاجست   در بیزه و زهره سبزی تر سر
از اکنون تا پسین روزی بگیتی   بر آن خاک از فرود آید کبوتر
زبس آغاز خوان کردانه چند   طبرخون رویدش در حلق و زاغر
خبان کردی که بر ایوان شاهان   بجای خنگ جای رستم زر
ازین پس مر ترا بر زین نگارند   تن تنها دریده قلب لشکر

تو تنها گر بکوشی با سپاهی — چو قوم عاد در بالای عرعر
جهانشان بازگردانی که از هم — برادر بسبق جو پیدا ز برادر
ترا سیمرغ و تیر گز نباید — نه رخش و جادو و زال فسونگر
ز مردی و جگر بگذشت باید — مصور بر تو ای زیبا مصور
شجاعت هدیه باشد خدائی — یلان را درد باغ و دل ستر
کسی را در جهان دامن نگیرد — بشخص فربه و بالای منکر
به پیش شیر لاغر شیر فربه — جهان باشد که گوئی پشک یار
ولیکن گاه کوشش بردراند — دوال از شیر فربه شیر لاغر
ایا ای نامور شاهی که هستی — ز شاهان در هرا بواعی مخیر
ز سهم افزای کاری بار گشتی — که آن نادیده را کس نیست باور
ز حرص کین برون کرده عثمان — ز خون دشمنان ناشسته خنجر
ز خوردن دست ناسیر لیکن — ز خون در خنجر سیراب گوهر
رخشان معصفر بند بگشای — ز ساقی باده بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم — بجای نیزه برکف گیر ساغر
قدح برکف نه و عنبر بجنبوی — برافروز آتشی چون چشم عبهر
اگر بستان ز آزاری بپژمرد — بآذر بوستانی کن با آذر
درختان زر اکنون تا نه بس در — یکایک نو دگر دد سبز چادر

بدین گردون دریا چهره از میغ — به پیوند د سمار رهیای عنبر
سماریهای عنبر چون گران شد — فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
وران باریدن گوهر بنیسان — بخندد ابر و بربالد صنوبر
ایا شاهی که از نظم مدیحت — نگردد سیر طبع مدح گستر
مرا از نظم در خاطر عروسی است — که از نام تو خواهد نقش و زیور
بقای ذکر مردم نام عالی است — که دارد پای بر ارکان اختر
بسا کاشعار من در مدحت تو — بخواهد گشتن از دفتر بدفتر
الا تا هر درختی هست طوبی — الا تا هر غدیری هست کوثر
چو گوهر طعم عیشت باد همواره — چو طوبی شاخ بختت باد در بر

ز روی و قد تو مشک صنوبر آید و ماه — ز زردشتی و بلندی که هست ای دلخواه
اگر صنوبر و ماهی شگفت طرفه این — شگفت و طرفه بود سر دم از صنوبر و ماه
دفاق حلقه زلف ترا بشهر ختن — شود نیافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام بنده آن لعبتم که جاست — همی ز روی کسی درگاه بامداد پگاه
ز خواب خواسته در قت چشم خواب آلوده — ز نار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
ز لاله برگ دمستی ز رنگ لاله سرخ — نه شاخ سرو دمستی بقد سرو سیاه
ز مشک و سیم گناه است تو زلف و رخت — ز سیم تو به شکست آمد و ز مشک گناه

غلام آن خط مانند نیم دایره‌ام — ز قیر و مشک چه طغرای مهر بر سر ماه
شهنشهی که بروز و شب همی بیند — ستاره و ملک و چو اختر آسیاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز — درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو — تن عدو بگدازد چه نقره اندر گاه
هزار جای مرا ابر پیش سجده برد — اگر ببیت تو مر ابر را کنم اشباه
ز بهر مدحت تو زین سپس بروی زمین — زبان طوطی برون جهد بجای گیاه
ز دست دشمن تو نوش خوردن آهنگ — بامر توان زهر خوردن بی اکراه
بدانگهی که چه دریای موج بر خیزد — ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چه کاه گردد کوه — ز نوک نیزه گردان چه کوه گردد کاه
یقین شناس که تا روز حشر بر ناید — ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه
بروز کینه چه پای تو در شود برکاب — رکاب و زین بداندیش تنگ گردد چاه
نیاز فتنه یاجوج بود در گیتی — ز سد جود آن فتنه جست بستن راه
سکندری تو ازین کار روی حضرت تو — هر آینه است که سکندرست همراه
ازان بقوس قزح ابر چرخ زرد شو — که از سخای تو اندیشها کند که گاه
تویی که حال ولی را کنی بجود نکو — تویی که روز عدو را کنی بخشم تباه
خدایگانا تا در چند بماهم — که با ستاره کند راز خاک این درگاه
سه چیز باشد ازین پس خطاب تو افلاک — ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه

اگر بزور

اگر بزور و شجاعت بود ولایت و تخت — ترا ولایت باید چنین جهان پناه
یقین بدان که برون از برای خدمت تو — در آفرینش عالم غرض نبوده است اله
همیشه تا بود پیشه همچو پیل بزور — همیشه تا بود معنی شفا بشفاه
موافقان ترا باد نار و شادی و لهو — مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

آسمان گون قرطه پوشید آن چه ماه آسمان — مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان
خواب چشم نرگسش اندر سحر آزمای — تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل — کان یکی آشوب دل بود این یکی آشوب جان
چون لب و دندان وی شد اشک چشم من روان — ناردان پر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان
تا نمود او ناردان‌ها روان از زعفران لب — چشم من چون ناردان شد جای آن چون ناردان
ناگهان اندیشه او کرده بود تنگ دل — کان نگارین نزد من تنگ آمد الله الله آن
چون مرا اشک دیده او ناگهان خیره گفت — دل چه داری تنگ چون آن تو باشد دوستان
مهرگان کو جشن نوشروان بود خرم گذار — با نگار نوش لب خوش بانگ نی شیروان
بنگری ابر گران باران کرد دون بز سنگ — در چنین روزی سبکتر باده باید با گران
بزم کیکاوس با زاری و بروی فرز — ز آنچه سوگند سیاوش سار ازو بد امتحان
گوهری کز تف او در زرف دریا صدف — سرخ چون مرجان کند در سفید اندر دهان
برگ او در خاک ریزان چون طبرزین یاسمین — شاخ او در باغ ریزان چون عصعص خزران

از بلورین یاسمینش خاک بر سیمین کند | در عقیقین خیریش باد بر زرین سفال
بوستان را همی ماند که عودش باد دی | ارغوانش تازه نو نو بشکفاند هر زمان
بوستانش را اگر از عود ارغوان همی روید | ارغوان از عود در روید بلا بد اندر بوستان
چون نمود او ارغوان از سر شاخ تر نو | باده ها بوی عود و رنگ ارغوان
چهره بت چنان در عکس او دیده شود | راست پنداری پری کرد رخ مرجان نهان
جام مروارید گون چون گل ان یاقوت ارزو | در چه اصل او تضاد هم گون چون اندر آن
نیست با مهر و شکر بن روزها هر | رنگ ماه و روی مهر طبع مشک و برنان
ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید | پاک و عطر و سفر او را باج آسمان
در خزان یکدر باغ و زرف از انگر | در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا ببینی آن زمرد جای نوروزی در او | گشته هر یک شحنه زر عیار از روی نهان
زعفران رنگست کاغذ پوش آن آب تاغ | برگ زر چون کاغذی کاندر زرین زعفران
کرد بر پرنیان را صف کرد آن صف کین | چون مرنگستان چو در پرنیان زر نیان
شکل پروین است یا بار کفیده زرد درخت | رنگ کرده یا آب روان در اکدان
جای جای ابر سفید اندوا خرد و خرد | همچو پیکان چو اصل بر سر دریا دال
راست پنداری نعایم بر سر شاخ درخت | بیضه سیمین نهاده است ابر سبز آشیان
چون بلورین حقه های حقه باز حقه جعبت | بر نهاده لب بلب بر کرده لولو میان
پیکان کمان کردار شاخ حقه است | خرد پیکانها نهاده زنگ زرد بر ضمیران

طوطیان

طوطیان دار رو زمرد گون بال بر شاخ درخت | کرده از شخش چون هر یک زر گردن ها
بالبان بندگان هر یک بشرط بندگی | تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان
آن همایون دولت عالی جلال دین و حق | ای فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان
شاه ابن شاه بن قاورد بن جغری که اوست | لفظ دولت را معانی شرح و تفسیر آن بیان
شهریاری کز ثبات عدل او در شهر خرم | چون بخسپد سر نهد بر پنجه شیر ژیان
گر کمان و تیر جوید توش و زخور خوش | از شهابش تیر باید و ز خم گردون کمان
قصه از مردان گر بشنوی از من بشنو | تا بگویم عین حال قصه نازندران
گر بدیدی زنده او را پیش از این بستی کمر | بهمن و اسفندیار و زال و رستم و اردوان
ایزد اوندی که از بس مقیاس اوصاف تو | قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
با ضمان آسمان در جاه جاوید نمان | کاسمان کرده است جاهت را به پرورد ضمان
طبع مقناطیس دارد زخم تو کز بهر خصم | بر دو منزل بکسلاند عیبه برگستوان
صد هزاران آفتاب خسروا در یک بساط | صد هزاران آسمان خسروا در یک مکان
صورت خود را خداوند اعیان بنگریک | کرد بر دستی مصور جان باقی اعیان
آسمان خواهد که با لطف عجب صحبت کند | تا ز روی لطف در پیش تو گردد مدح خوان
جان فرزند بد اندیش تو پیش از تو بش | در عدم ها بشد ز بیم خنجر تو با فغان
گر زمه مهری جدا دیدی اگر گیری بدست | مهر طبعی زو برآید کین که خواهد راز کان
گرنه محتاج غلام گشتی ایرازم تو | خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان

در کمان تو نیاید العجب هرگز غلط   لوح محفوظ است پنداری ترا اندر کمان

چرخ و دریا در بنان همت بخشش هنر   شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا بنان

کلک یا از قدرت قدر رشد دست از بری قضا   ای قدر در زیر دست ای قدر در زیر بنان

ای سا پیکان که در دشمن بپرد تیر تو   گوئی از آهن همی در روی بروید استخوان

گر نبودی مرگ بدخواه تو ز آهن در خدنگ   خود خدنگ از چه گرستی آهن از آهندستان

مهرگان از جشنهای خسروان شد ای ملک   خسروانی باده باید جشن خسروان

آن نیاید شهریارا کاندرین جشن بزرگ   آب شادی را همی از طرب سازی روان

تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر   تا برآید فوج ابر قیروان از قیروان

ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد   جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

چو کوس عید بزد که بکوفتند پگاه   پگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه

بشاخ سوسن آزاد بر فکند قبا   ببرگ سنبل خوشبوی برنهاد کلاه

بهر زمین که برافکند سایه رخ و زلف   گل سپید برآورد و کرد دوشک سیاه

بروی و قدش ببرد و ماه پدید آمد   بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه

درست گشتم کان خوبروی خرگاهی   که حور گیرد آری غنیمت از خرگاه

که روز عید ز زرین ستاره بسیاری   بنور روز بپرداخت روی اندخاه

اگر نظاره جهان بر سپاه عید بدند   نظاره بود جهان را بروی عید سپاه

زبوی زلفش

ز بوی زلفش برباد صبح عنبر   ز نقش رویش بر خاک رزمه دیبا

بجای دیده بسبزه در بنفشه و گل یافت   هر آن کسی که بدان روی و موی کرد نگاه

ز رشک آن بر چون نقره کرد آن مرا   روان چرخ بمانند نقره اندر گاه

ز روشنی رخ او گفتمی مثال گشتند   ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه

فخار آل سری خواجه عمید شرف   وزیر راد شهنشاه ابن شاهنشاه

ابو الحسن علی بن محمد آنکه از دست   جمال دولت صدر کمال و سند جاه

روان برتری از شخص او شدست شریف   خرد بروشنی از رای او شدست آگاه

خیال همت او چون جهان کند تضیه   صفات نعمت او چون فلک کند بیگاه

اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد   نوشته باشد عنوان که عبده و فداه

فلک بدید نیارد چه دولتش دولت   زمانه یاد ندارد چه درگهش درگاه

ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی   همیشه رای تو آرد بجود بی اکراه

من آن بگویم کاشباه را بتو ره نیست   ولی نسبت فراق ترا ز اشباه

هر آن کسی که به چند کمال عقل ترا   گمان برد که باشباه تو نیارد راه

توان کریم نژادی کجا کند کاری   به چشم نور تو هرگز ندید بادافراه

زبسکه عفو بپوشش کنی و باز شود   گناه کار نترسد همی ز جرم گناه

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو   زبان گذارد نیاید بدر آن شفیه شفاه

سیاه تا بسخای کف تو شد موصوف   حیات جاودان زان سبب بگشت سیاه

درم ز غیرت صنع سخای تو بر این / زکان برآید با لا اله الا الله

کرا امان تو ز رو با بهره یابد / بکام شیر درون بچه برود روباه

ز عکس آتش تیغ تو هم بگریزد / لبان زیبق از هیبت شتابان باه

بوکه درخش بهاری ز تیغ تو جهدی / ز خاک کوه الماس روید نه گیاه

همی نماید با قدر عمر و دانش تو / عقول سبت سخن اندک و امل کوتاه

زمین بقدر نه از آسمان شود فرتر / که هر خدمت تو بر زمین نهد جباه

چو ناف آهو خوشبوی باد جان کلاه / بوصف خلق تو از مشک بر شود افواه

صفات جود تو در چشم عقل در بالاست / چنانکه بازوی فکرت نرسدش بشناه

تو آنکه سایه جاه تو وان دشمن تو / گرانتر است ز کوه و سبکتر است ز کاه

اگر بمعجزه بهتری کنی دعوی / ترا عناصر و ارواح تا بعهد گواه

مگر سحاب ز جود تو خجلت است شویرا / که زرد و سرخ شود رنگ روی او که گاه

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند / بکف بیارد برهان ز بس قیاس تباه

چگونه آرد برهان کسی که از ره قدر / ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه

خدایگانا امروز بر سعادت عید / نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه

ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بخش / برنگ لاله می و با سماع سرو باه

نشاط کن همی لعل زان کجا می لعل / ز خواب رنج روان است مایه اشباه

همیشه تا که محال آید از طریق طلب / ز جاه راحت و بخت و ز رخت محنت جاه

موافقان ترا بخت باد و راحت و عز / مخالفان ترا جاه باد و محنت و آه

رخ و رو قد و زلف ها گوش یار / ماهست بر صنوبر مشک است بر سمن

با ماه و با صنوبر او نور و راستی / اندر سمن طراوت و بر مشک را شکن

قدم بنفشه دار شد و رخ بنفشه دان / زان تو ده بنفشه او برده نسترن

مشک ختن بنفشه او را سزد رهی / نقش خط دو نسترنش را بود ثمن

در مشک در ختن بود و نقش در خطا / زلفین و روی او است بس اندر خطا ختن

در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید / نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن

زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر / شیرین و جانفزای بدان کوچکی سخن

جان و دو دو رهین دل و جان است مرا / هر دو بدست مهر و بخشنده تهمتن

مهر نگار یاسمن اندام ماهروی / مهر سدید دین شرف الدوله بو الحسن

آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد / آن راست گوی راستی آرای راست ظن

جز مدح او مگوی جز از خدمتش مجوی / کان پرورد روان تو وین پرورد بدن

با هر کسی که بینی با هر کسی گزند / جنسی بود مجانس و نوعی بود حسن

شعری که او گذارد و در پیش او برد / ز انصاف و راستی شود آن شعل حسن

در مدح مبلغ گفته شده است آنکه بهر او / یکسان نه بر زند شوره گز و شاخ یاسمن

در کثرت سخاوت ازین مدح غایب است / باری این مدیح نخواهم بهیچ فن

اسراف در حد دو سخاوت ستوده نیست   واجب بود حد دو سخاوت شناختن

بخشیدنست نیکو اما بنا وجوب   زانجا لقب نماید مرد در زن

ور داد دعوی مستحق عالمی بوند   زو حق و داد خویش بیابند تن به تن

موقوف بر دست و رعیت داد است   تشریف اهل فضل مراعات ممتحن

از قدر روشنی همیشه حقیقت آسمان   کلهای از چه ماه و چه خورشید در چمن

از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان   آواز عندلیبش و دستان چنگ زن

هرگز دو چیز جفت نگیرند با دو چیز   با دشمنانت شادی و با دوستان حزن

هنگام دست سوی تو اقبال دست تو   شگفت ار آب زر نشود کیمیا لکن

ای بهتر فرشته خو گشت روزگار   تا ری برست مر تنم از جان اهرمن

ننماید آنچه چرخ نماید همی مرا   سودا همیچ مرد هراسنده از رسن

سرگشته تر ز من نبود در چنین حال   مرغ دل شب بطیر برون کردن از وطن

زیرا که چون بشعر نمایم شکار باز   تنگ آیدم ز بودن مردان چون زغن

در مدح پاکان کنم که نه تن سپر   زان پاک بایدم که بود گنه برهمن

آراسته بجامه تن از صلت کریم   بهر آنکه عم کشیدن تو شیرین از کفن

اول بنام تو ز جهان کردم ابتدا   در باب شاعری که نشستم لب از لبن

در خورد روزگار اران روزها کنون   صدره مرا خریدی نفر و ختی بمن

در غیبت تو سال دو از کونه رنج   بر یاد کم گذشته بناکام من ز من

امروز چون ز طلعت و فر تو در هری   سر بر فراغت دولت و نصرت بخت

مهوش دست باندهام از خدمت تو دور   گاهی زحوش سر و کهی در بلا دون

تقصیر بقیاس بر اروی عذر نه   تقصیر عفو کن ز بپذیر عذر من

تا از حد و غرب نداند کسی خطا   تا از دیار شرق نداند کسی یمن

بر هر سری ز نعمت خود بهره نشان   بر هر تنی ز منت خود منتی فکن

دی در آمد ز در آن لعبت زنهار خوار   نه چنان مست که غایت بغایت هشیار

طرب اندر دل آنها نو آئین ز نبید   اثر اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار

از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش   سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ تو دیدم بر چهره رنگینش درست   بوی تو یافتم از طره شکینش خار

لاله با روی درفشان وی اندر حسرت   مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من ازان روی   وان همی گفت که بوی من از آن زلف ببار

آخته ریش و قدش چه بدیدم گفتم   که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم این بار غم عشق تو آن کرد بمن   که نکرد است ازینگونه غم یار بیار

کس ز تیماری خویش اندر نهان نخورد   زینهاری است دلم نزد تو اینه زنهار

گر ترا میل بباده است هم آخر بر سن   باده باید و اندر خور او باده گسار

ور بقمر و لیا بارز دل تو میل کند   می و شطرنج بدست آید و اسباب قمار

ای برخ نادر اگر یابی دار خندانی
چشم من ابر بهارست و رخت تازه بهار

دانه نارش این چه در آمد سخن
ناردان کرد دلم را ز غم دانه نار

مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من
چون تو بسیار بدست آرد بی من عاشق زار

مر ترا سیم عزیزست مرا بوسه عزیز
اندرین کار ترا راست نه علم انسجار

عشقبازی و من از پی درمی رنجه مدار
رو ببازی تو خود را و مرا رنجه مدار

برگل عارضم ار فتنه شدی بر زر و سیم
شکر کن گر بکف دست تو بر زن ناید خار

یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی
بحقیقت نشود بر چنین یار کنار

اندر اشعار که گفتم که تو خود در وی که
من چه دانم که چه چیزست و چه باشد اشعار

کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم لغز
قل هو الله ز خط کرده برو برده بکار

مر مرا این غزل ای عاشق از هیچ بکار
عشق با سود ندارد غزل عاشق و دار

چون ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش
صبر من اندک شد و اندهش و رنجم بسیار

طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل من
که زند آتش غم بر عدوی خواجه شرار

شرف الدوله علی بن محمد که ازوست
مونس دولت جاه حق و ممدح فخار

آن خداوند که با نعمت و درویش نواز
نه ازو افلاک گسستن و نه ز انجم آثار

هر دو شمشیر ادا صاف و عالی کرده است
سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار

گر تو خواهی که کمین لطفش اظهار کنی
منتخب کرده علوم حکما کن تکرار

ورنه مدحش نتوان در بر دل گفتن
نه زبان را هنر فصحی نه روان را مقدار

الکم اندر

ای خداوندی که در عدل تو و هیبت تو
بچه شیر کند ناخن روباه شکار

زینهار از عدل تو هیچ از پی داهیه چنان
مخلب باز فرو ریزد منقار

در دیار تو ز بس عدل تو انجوانه گران
آشیان سازد کنجشک همی در بر مار

مردمی نام پری در فکر آید بخشش
دایره نام پری در فکر آید پرکار

جود تو نامتناهی است اگر نه ز چه روی
قوت تدبیر او راه نیاید بشمار

اثر روح همانا اثر جود تو شد
که طبایع اثر جود تو دارد یکبار

رسم و ترتیب تو گوئی همه علم آموخت
شخص و ترکیب تو گوئی همه علم است دو کار

هر دلی کو نه باقبال تو شادست فلک
زند از آهن او تار دران دل بیمار

بر عدو چاره بخت تو چنان تنگ کرد
که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار

گر بخامه بنگارد صفت دست ترا
شود از صورت او خامه پر از نقش و نگار

بر تو دینار ز رادیت چنان خار شدست
چه بدی گر بجای تو بدانم دینار

فخر عالم همه در جمع درم بسته و تو
باز گوئی که تو از جمع درم داری عار

تا کف تو عدو زر در اندر شب و روز
زر درا کف تو تنگ و صرف است حصار

نظم اشعار هم وصف شعار تو بود
تا بر اشعار ترا دادن مال است شعار

گر بدل فکرت قدر تو و جود تو کنم
دل بر اشکال فلک دانم و مهاج

ای خداوندی که علم تو و بخشش تو
دانش و خواسته زند تو عزیز آمد و خوار

اندرین خلعت فرخنده تشریف ترا
مشتری کرد سعد از فلک خویش نثار

شرف خلعت تو شادی احرار آمد … که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
غرض بخت جهان بد که مجسم بودی … تا مدیح شه و مرکب تو غاشیه دار
نه بپوسید سر و کردن دستوران ترا … چون سوی ما شد از مرکب تو گرد سوار
خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو … که بپوشید دی از فخر و زری تار
هر که امروز بدین شادی تو شادان نیست … غم مرگ از دل و از جانش برآرد دمار
تا همی دولت یکسان نبود با محنت … تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
فتح را الحمد بدین درگه فرخنده سکون … بخت را باد بدین صدر گرانمایه مدار

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت … پیدا بر تو هر چه فلک داشت نهفت
مدح چو تویی چو من رهی داند گفت … الماس خرد در سخن داند سفت

مادح ز عطای تو توانگر گردد … فکرت ز ثنای تو مدبر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد … معنی به ثنای تو مشهر گردد

هر عقل بحجت رهنمای تو بس است … در طبع فلک لفظ ثنای تو بس است
تاج سر قدر خاک پای تو بس است … در شخص هنر روان ز رای تو بس است

گر خواهی ازین حشمت و اقبال مثل … بر تارک خورشید نهی پای محل
مرجاه ترا خدای ما عز و جل … جاوید رقم زده است بر لوح ازل

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد … اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد
گردون ز جمال پایگاه تو نهاد … عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

آنکس که ز ناصواب بشناخت صواب … سنجد همت تو گرد ظلمات آب حیات
معلوم بود که دانه در خوشاب … غواص خرد همت نجوید ز سراب

بر جاه تو انجه بود دهر عیال … بر لوح قلم رفت برین فرخ فال
انجاه بجز هست خدای متعال … کین فال که بنده زد بهی شال

نوروز شکفته از لقای تو بود … فردوس شکفته از رجای تو بود
بنیاد درستی از وفای تو بود … ارکان تمامی از وفای تو بود

تا روز روای عالم احسان کرم … بر رای تو موقوف شود شغل عجم
اکنون که کنون هست ز جاه تو درم … در قبضه تدبیر تو چند عالم

سرداست وسافیست تا فصل بهار — اکنون پس ازین سرد بود ماه چهار
گر جام همی نقد کنی زر در نیار — زودی شرطست وقت بر زودی دار

کم بوده بتو حشمت دگر شه باید — تاج خرد از فکرت تو بر باید
طبع از بخت تو گنج گوهر باید — جان از خرد تو جان دیگر باید

ایام درست رام تاج ملک است — تاج ابدی بنام تاج ملک است
آرام جهان قوام تاج ملک است — گردنده فلک غلام تاج ملک است

گر عقل مکان گیر مصور بودی — بر چهره ملکت تو زیور بودی
ور دانش را جنبش دیگر بودی — اندر فلک رای تو اختر بودی

چون لعل کند سنان سر از خون جگر — در تیغ کبود تو بخندد گوهر
ور زاب روان بود عدو را پیکر — در آتش زخم تو شود خاکستر

پیچیدن افعی کمندت نازد — آتش لسان دیو بندت نازد
اندیشه برخش سمندت نازد — خورشید بهمت بلندت نازد

از شست

از شست شها چه ناوکی بگذاری — در تیره شب از دیده سهیل برداری
بر کرّه تند رو چو باران نفس باری — گیتی ز نهیب باره نو نگاری

هر کلکت را سخاوت ای خسرو خوست — شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کلک تو و شمشیر تو زان شد نیکوست — کین دوزخ دشمن است آن جنت دوست

چون برکشی آن بارک گوهر دار — بر مرکب تازی فلکی زین قرار
هر موی جدا گانه بر اندام سوار — فریاد همی کند که شاها زنهار

چیزی که دو لیشه است چه افزون است — یک نیمه او هجده بود این چون است
این آن دانه که از خرد قارون است — نه دانش تا اهل جهان دون است

تا بنده شد از وفا قرین هوسی — جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست با جز تو کسی — فریاد ز دست چون تو فریاد رسی

تا بود زروی جهان لاف من و تو — جز خواب ندید کس مصاف من و تو
چون تیره شد اکنون ز مصاف من و تو — مادر نه بهم برید ناف من و تو

ای گلرخ سروقامت ای یار نیاز | بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز | بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زان روز که بر تو عشق کردم آغاز | در بند بلا ماندم و دردام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز | باشد که چو من زبون کنی باری ناز

یک چند بدام عشق بودم کمباز | باز این دلم آن کداز هیچ بد باز
با این دل عشق پیشه صحبت باز | عیشیست مرا تیره و راهیست دراز

یکره که گرفت خصم در خواهی ساز | وانکند بیان باد و تن انجر دراز
خود با دل خویشتن نه پیوندم باز | دانم که مراد من نداند کس باز

ای بی فرمان اگر رود دل فرمان | دشوار رها شود و سخت آسان
درمانده بدست دلم ای جان جهان | درمانده بعدل نیز که درمانده بجان

بی آنکه بود دری ز من گفت کسی | برگشتن من چو تیر کردی هوسی
زین کار رهی نیایدم باک بسی | صد کشته چه من که تو مکن نفسی

من عاشق تو که تو ام دست رسی | وانکه شب و روز بوده ام دست خسی
سردی نتوان ساخت رحلت نفسی | تو در هوسی بدی و من در هوسی

مهر دی من آن یافته از جو بی بر | فرسود مرا تپش خویش بقهر
چون من زلیخا مرا دان قصه دگر | رسم آوردیم بت پرستی در شهر

دردا و دریغا که چنین در هوسی | کردیم تن عزیز خود نهی خسی
ز هر غم روزگار خوردیم بسی | از دست دل خویش نه از دست کسی

میکوشیدیم گر تو سازیم کسی | نتوانستیم و جهد کردیم بسی
سردی نتوان ساخت بحیلت خلکسی | تو در هوسی بدی و ما در هوسی

از جور و ستیزه ات بهر بیهده | در هر نفسی برآرم آتشکده
ای روی تو در چشم رهی بتکده | مردی نبود ستیزه با دلشده

گر نعل سمند تو بر آتش ساید | ز و چشمه خضر در زمان بگشاید
در خصم تو در آینه رخ بنماید | دست اجل از آینه بیرون آید

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۴۲

ای شاه جهان زود بکام تو شود
دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده سپهر زود بنام تو شود
وین تند زمانه زود رام تو شود

مرجاه ترا بلندی از چرخ آباد
در خاک ترا سیاست از دریا باد
زان نقش که کردهای شاهنشه یاد
از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

ملک تو شها درخت تو بود نه بار
اندک اثر خزان در او کرد گذار
اکنون چه همی شکفد از بوی بهار
از میوه شکوفه برای شاه چنار

ای گشته پراکنده سپاه و حشمت
گریان و غریوان ندیمان حشمت
هر گوشه سپاه تو ز تیمار و غمت
می خون بارد ز دیده بر علمت

ای با لطف و کرم یاد کرد از کارم
ایا رکد تو بسیار شکرها دارم
خصایل تو بهر اوار رحمت است همه
شکوه کردن آن من بهی سزاوارم

قد تم علی ید العبد الفقیر محمد حسن الحقیر
فی یوم الاحد من ایام شهر الشوال ۱۲

